

# کتاب: فردوس، پاداش جانبازی نوشته: آ. پ. آپاسامی ترجمه: اسفندیار سپهری

## مقدمه

زندگی و تعلیمات ساندرسینگ برای کلیسای جهانی حایز ارزش فراوان است. از آن روی آن را کلیسای جهانی می‌نامیم که ملل مختلف می‌توانند ارمغان ویژه خود را به آن اهدا کنند. گرچه انجیل عیسی مسیح اهمیت عالم‌گیر دارد، هر ملتی برای جنبه خاصی از آن اهمیت قایل است. بنابراین، بسیار مفید خواهد بود چنانچه تفسیرهای گوناگونی را که امروزه در بسیاری از سرزمین‌های جهان از مسیحیت به عمل می‌آید در یک جا گردآوری و به این وسیله ثابت کنیم که انجیل عیسی مسیح تا چه اندازه غنی است. ساندرسینگ در کودکی از بهترین روش تعلیم و تربیت که در هند آن روز وجود داشت بهره‌مند گشت. وی در سوم سپتامبر سال ۱۸۸۹ در دهکده رامپور، ایالت پنجاب، دیده به جهان گشود. پدرش مردی بود ثروتمند و صاحب مزارع وسیع غله، و توانست پسرش را در ناز و نعمت واقعی بار آورد. پدر و مادرش، هر دو، از پیروان مذهب سیک (۱) بودند که در اصل ترکیبی از زبده تعالیم آیین‌های هندو و اسلام است و هدف آن یکتاپرستی بدون پرستش بت و اعتقاد به اصل تفکیک طبقات می‌باشد. ولی آیین هندو در خانواده ساندرسینگ دارای همان اهمیتی بود که آنها برای مذهب سیک قایل بودند. مادرش که زنی بود بسیار متدین از همان اوان کودکی طاعت و پرستش خدا را به وی بیاموخت. این زن صبح زود از خواب برمی‌خاست و به خواندن باگواد گیتا (۲) و دیگر کتاب‌های مقدس می‌پرداخت. او همواره اصرار داشت که ساندر پیش از صرف صبحانه دعا بخواند. از همان روزهای اول او شخصا دستورهای مذهبی را تا حد امکان به پسرش می‌آموخت و تأکید می‌کرد که باید خود را به مقام ساده (۳) یعنی مردی مقدس که از دنیای مادی چشم می‌پوشد، برساند و از خداوند پیروی کند. ساندرسینگ در سال‌های بعد مکرر می‌گفت که مادرش او را به مرتبه ساده رسانید، ولی روح خدا وی را به مسیحیت رهنمون گشت.

هنگامی که به سن رشد رسید، مادرش او را برای اخذ تعلیمات روحانی بیشتر به دست یک پاندیت هندو و یک ساده‌روی هندو سپرد. معلمان هندوی او کتاب باگواد گیتا را به وی آموختند، چنان که او در هفت سالگی آن را از حفظ می‌دانست. همچنین، برخی از اصول فلسفه هندو را، به ویژه این که یگانه واقعیت عبارت است از خدا و همه ما با او یکی هستیم، به ساندرسینگ تعلیم دادند. چون او با این تعلیمات ارضا نشده بود و درصدد یافتن راهی برای نیل به آرامش روحی واقعی برآمد، کوشیدند او را از این کار منصرف کنند. با این بهانه که وقتی پا به سنین بالاتر بگذارد خودش این مطالب را بهتر درک خواهد کرد. ولی او در پاسخ گفت: «چگونه می‌خواهید طفلی که گرسنه است صبر کند تا وقتی بزرگ شد نان بخورد؟ وی برای رفع گرسنگی احتیاج فوری به نان دارد.» گذشته از گوش فرا دادن به دستورهای دینی معلمان شب و روز به مطالعه کتب مقدس ادیان مختلف می‌پرداخت، و غالباً بدین منظور تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند. پدرش او را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «این چه دیوانگی است؟ تو با این عمل تندرستی و بینایی خود را از دست خواهی داد. پسران هم‌سال تو وقتشان را به بازی می‌گذرانند و در کتاب خواندن این گونه افراط نمی‌ورزند.» ساندر را به مدرسه میسیون آمریکایی پرزبیتری در شهر رامپور فرستادند. اما او از مسیحیت، از آن

روی که دین خارجی بود، نفرت داشت. مقارن یک بحران روحی، عیسی مسیح بر او نمایان گشت و ساندر از پیروان مسیح گشت. ماجرای ایمان آوردن او را از زبان خودش بشنوید:

در فلسفه هندو چیزی نیافتم، آرامش را تنها عیسی مسیح که سابقا از او نفرت داشتم به من بخشید. تا آن هنگام روح من نابینا بود، ولی در وجود مسیح آرامشی را که مدت‌ها جستجو می‌کردم باز یافتم. هرگز روز ۱۶ دسامبر سال ۱۹۰۴ را فراموش نمی‌کنم که آن روز انجیل را در آتش سوزاندم و در جواب پدرم که پرسید: «چرا این عمل احمقانه را می‌کنی؟» گفتم: «دین غربی ناحق است و باید آن را از میان برد.» گمان می‌کردم با این اقدام به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام. اما سه روز بعد بود که قدرت مسیح جاویدان را دیدم. در این روز تصمیم به خودکشی داشتم، زیرا آرامش درونی خود را از دست داده بودم. صبح زود از خواب برخاستم. با این که زمستان بود، در آب سرد حمام کردم. سپس به دعا پرداختم، ولی نه برای مسیحیت که از آن متنفر بودم، بلکه مانند یک کافر دعا می‌کردم؛ زیرا ایمانم را به خدا از دست داده بودم. دعای من این بود: «خدایا، اگر تو وجود داری، باید راه نجات را به من بنمایی، وگرنه من انتحار خواهم کرد.» آن روز از ساعت سه تا ساعت چهار و نیم صبح مشغول نیایش بودم و نیم ساعت بعد، یعنی در ساعت پنج می‌خواستم با گذاشتن سرم روی خط آهن خودکشی کنم. در آن لحظه ناگهان اتفاقی افتاد که هرگز انتظارش را نداشتم. به این معنی که نور شگفت‌انگیزی بر اتاقم تابید، پیکر با ابهتی در اتاق نمایان گشت. تصور کردم بودا کریشنا یا یکی دیگر از قدیسیان است که من پرستش می‌کردم. اما با شگفتی این عبارات را شنیدم: «تا کی مرا شکنجه می‌دهی؟ من جانم را به خاطر تو از کف دادم.» از درک مطلب و ادای سخن عاجز بودم. بعد جای زخم‌های مسیح زنده را دیدم، مرد بزرگی را که گمان می‌کردم در فلسطین می‌زیست و اکنون مرده‌ای بیش نیست.

آری، او را زنده یافتم، زنده و جاویدان. حالا دیگر آماده پرستش او بودم. سیمای مهربانش را دیدم. با وجودی که دو روز قبل انجیل را سوزانده بودم، بر من خشمگین نبود. تغییری در من پدید آمد. اکنون من عیسی جاویدان، رهاننده عالم را، می‌شناختم و قلب من سرشار از سرور و آرامشی بود که از بیان آن ناتوانم. هنگامی که از جای برخاستم، او ناپدید شده بود. جریان را برای پدرم نقل کردم. او نمی‌توانست باور کند، و به من گفت: همین دو روز قبل بود که انجیل را سوزاندی. چگونه ممکن است حالا مسیحی شده باشی؟ پاسخ دادم: «زیرا دیگر قدرت او را دیده‌ام، او عیسی جاودان است. رویت او یک تصور واهی نیست، زیرا قبل از آن من از او نفرت داشتم و او را پرستش نمی‌کردم. بلی، اگر بودا بود، می‌توانستید بگویید که یک تصور باطل بوده، چون من قبلا هم بودا را می‌پرستیدم. رویا و خواب هم نبود، زیرا پس از حمام در آب سرد انسان خواب نمی‌بیند. حقیقت بود، عیسی جاودان.» ابتدا بستگان ساندرسینگ موضوع رویت عیسی را با شوخی تلقی می‌کردند و معتقد بودند که مسیحی شدن او لطمه شدیدی به حیثیت خانوادگی آنان خواهد زد، و می‌کوشیدند او را از پیروی عیسی باز دارند. هنگامی که با استدلال و زبان خوش کاری از پیش نبردند، به تهدید پرداختند. ساندر برای این که ثابت کند از آیین سیک بکلی دست کشیده است، موهای بلندش را کوتاه کرد و این باعث شد که او را از خانواده طرد کنند. هنگامی که به خانه دوست مسیحیش پناهنده شد، آثار زهری که قبلا به او خورانده بودند نمایان گشت.

پزشکی که بر بالینش آمد و او را در حال مرگ دید، از ترس این که مبادا مرگ ساندر را نتیجه غفلت او بدانند از دادن هرگونه دارویی خودداری کرد. اما ساندر ایمان داشت که بهبود خواهد یافت، و چنین شد. بهبود معجز‌آسای او پزشک را چنان تحت تأثیر قرار داد که دو سال بعد او نیز بهکیش مسیح گروید و به تعلیم انجیل پرداخت. مبلغان مسیحی ساندرسینگ را

به دبیرستانی که به دست میسیون آمریکایی پرزبیتری در شهر لودیانا اداره می‌شد فرستادند. در آن هنگام فقط پانزده سال از عمر وی می‌گذشت و قوانین هندوستان اجرای آیین تعمید را درباره پسران غیر مسیحی قبل از شانزده سالگی منع می‌کرد. در روز دوم سپتامبر ۱۹۰۵ با یک معرفی‌نامه نزد مبلغی به نام ج. ردمن (۴) در شهر سیمل، فرستاده شد که او را دقیقاً تحت آزمایش قرار داد. اطلاعات جامع ساندر درباره زندگانی و تعلیمات مسیح وی را سخت دچار شگفتی ساخت؛ و او اطمینان یافت که ساندر با صمیمیت کامل و بر اساس تجربه شخصی مسیح را ناجی خود می‌داند. وی چنان دل‌بستگی شدیدی به ترویج کیش مسیح داشت که می‌گفت با آن که هنوز رسماً به کیش مسیح در نیامده به تعلیم آن خواهد پرداخت. آقای ردمن روز سوم سپتامبر ۱۹۰۵، یعنی درست روزی که ساندرسینگ شانزده سال از عمرش می‌گذشت، در کلیسای سان توما، در شهر سیمل، وی را تعمید داد. ساندرسینگ سال‌ها بود که تصمیم داشت همان‌گونه که مادرش خواسته بود به مقام سادهو، یعنی مرد مقدس، برسد؛ سرانجام در روز ۶ اکتبر ۱۹۰۵، یعنی سی و سه روز پس از تعمید گرفتنش، به نام سادهووی مسیحی زندگی تازه‌ای آغاز کرد.

تصمیم گرفت که برای شناساندن مسیح به مردم از محلی به محل دیگر سفر کند. وی در ازای این کار پولی دریافت نمی‌کرد و فقط با غذایی که به او می‌بخشیدند سدجوع می‌کرد. شب‌ها زیر درخت یا در غاری می‌خوابید، مگر آن که وی را به خانه‌ای دعوت کنند. وی چند سالی چنین زیست؛ به ویژه در جاهایی که او را نمی‌شناختند غالباً شب‌ها را با شکم گرسنه در بیغوله‌ای بیتوته می‌کرد. حتی در سردترین روزهای زمستان تنها با یک قبای زرد پنبه‌ای به اکناف هندوستان سفر می‌کرد. از ماه اوت ۱۹۰۴ تا نوامبر ۱۹۰۷، ساندرسینگ در معیت اس. ای. ستوکس (۵) سرگرم فعالیت شد. ستوکس جوان ساده آمریکایی بود که زندگی درویش مسلکانه‌ای چون زندگی مسیح و سان فرانسیس آسیسی (۶) را سرمشق خویش ساخته بود. ساندرسینگ و ستوکس برای مردمی که دچار طاعون، جذام یا قحطی بودند موعظه می‌کردند. ستوکس به اجمال، ولی به زبان دل‌کشی، از آن هنگام یادکرده است: «با آن که پسرکی بیش نیست. در راه حق رنج گرسنگی، سرما، بیماری و حتی زندان را بر خود هموار کرده است. ما صدها میل در داخل کشور راه پیموده و اجباراً از میان مناطق بد آب و هوا گذشته بودیم. ساندرسینگ هر روز دچار تب و اختلال شدید دستگاه گوارش می‌شد. سرانجام، یک شب که تنها و با زحمت بسیار راه‌پیمایی می‌کردیم، حال ساندر چنان به وخامت گرایید که در راه بی‌هوش بر زمین افتاد. این راه از وسط کوهستان می‌گذشت و در یک طرف آن دیواره‌ای قرار داشت، ساندر را به کنار آن کشاندم و او را طوری قرار دادم که سرش بلندتر از پاهایش باشد. او دچار لرز بود و آثار درد معده بر سیمایش ظاهر بود. هوای سرد و تنهایی مرا هراسان ساخته بود. دهانم را نزدیک گوشش برده حالش را پرسیدم. با این که می‌دانستم او هرگز شکایت نمی‌کند، انتظار چنین پاسخی را از او نداشتم. چشم‌هایش را باز کرد و لبخندی زد و سپس با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «خیلی خرسندم. رنج بردن در راه او (مسیح) چه قدر شیرین است.»

از سال ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۱، شخصی به نام سی. اف. اندروز (۷) که اسناد کالج سان ستفن (۸) در دهلی بود، هر سال برای هواخوری به کوتگار، که بر تپه‌های سیمل قرار داشت، می‌رفت. در آن جا بود که وی با ساندرسینگ، که او هم در خلال سفرهای پی در پی گاهی برای استراحت به آن جا می‌رفت، آشنا شد، و این آشنایی تا آخر عمر ساندرسینگ ادامه داشت. اندروز روایات جالبی درباره ساندر و خدماتش، به ویژه از زمانی که هنوز کاملاً معروف نشده بود، نقل کرده است. وی آیین باشکوه تأیید مسیحیت (۹) را که نفری (۱۰) اسقف لاهور، به سال ۱۹۰۷ در کلیسای کوچک شهر کوتگار به عمل آورد، چنین بیان

می‌کند: صبح یکشنبه بود و مسیحیان دهکده در زیر آفتاب ایستاده منتظر ورود اسقف بودند. باران بند آمده و هوا صاف و آبی می‌نمود. آرامش عمیقی در کلیسا به چشم می‌خورد. همه داوطلبان آیین تأیید لباس سفید برتن داشتند و به نوبت جلو آمده با دراز کردن دست هدیه خود را از روح‌القدس دریافت می‌کردند. آخرین نفر ساندرسینگ بود که آثار ایمان راسخ از سیمایش خوانده می‌شد. پس از ختم آیین تأیید، اسقف با او دست داد و دعای خیرش کرد. در این جا چند نمونه از فعالیت‌های دینی ساندرسینگ را در طی آن سال‌ها یادآور می‌شوم. یک شب در کوتگار سر از دها برداشت و خویشتن را برای ترک خانه آماده ساخت. در آن وقت شب گذشتن از جنگل خطرات بسیاری در بر داشت. دوستانش به او توصیه کردند که تا بامداد فردا صبر کند. ساندرسینگ به اندرز آنان ترتیب اثر نداد و در تصمیمش پایدار ماند. هنگامی که پس از غیبت چند روزه مراجعت کرد، گفت شخصی که وی به ملاقاتش رفته بود حال وخیمی داشته و به شدت به یاری او محتاج بوده است.

این طرز اجابت از دعوت روح‌القدس، بدون در نظر گرفتن عواقب امر، از ویژگی‌های زندگی ساندرسینگ است. «در طی سال تحصیلی، ساندر به کالج سان ستفن در دهلی می‌رفت و مدتی در آن جا می‌ماند. شاگردان مسیحی شبانه روزی اغلب تا نیمه شب با او گفتگو می‌کردند. او مانند آنها جوان بود و شهامت او در آنان اثر عمیقی می‌بخشید. یکی از دانشجویان که ورزشکار بود و بازی کریکت را بلد بود خدمت دینی را به شغل دولتی با همه مزایایی که داشت ترجیح داد و خویشتن را بدان سرگرم ساخت. محصل دیگری تصمیم گرفت کشیش شود و خویشتن را به خدمت کلیسای مسیح بسپارد. یکی از رفتگران کالج بیمار شد. معمولاً شاگردان به این افراد که نجس (۱۱) به شمار می‌آیند اعتنایی نمی‌کنند. اما مردی که زندگی و سخنان ساده وی را مفتون خویش ساخته بود به بخش رفتگران رفته به پرستاری او پرداخت. اندروز شرح می‌دهد که ساندرسینگ در یک محیط روستایی و به تأثیر آیین سیک باطنا به نیروی ماورالطبیعه اعتقاد داشت. عبادت و تفکر متوالی عقاید اولیه‌اش را راسخ‌تر ساخت. او به آسانی قبول می‌کرد که خدا همواره با معجزاتش بندگان را از مرگ و عذاب رهایی می‌بخشد. به زبان دیگر، او همواره در عالم خواب و خیال و معجزه به سر می‌برد، در بین خیالاتش و واقعیات جهان خارج تفاوتی نمی‌گذاشت، و اطمینان داشت جریاناتی را که به تصورش آمده در خواب ندیده، توهم نبوده، و مقرون به واقعیت است. به سال ۱۹۰۹، اسقف لفروی ساندر را برای تحصیل علوم دینی به مدرسه سان جان در لاهور فرستاد. ساندرسینگ به خاطر احترامی که برای او قایل بود، به این کار تن در داد. ولی زندگی در آن مدرسه را نمی‌پسندید. تمام مدت با فرضیه‌های علمی سر و کار داشت و فرصتی برای عبادت به درگاه مسیح نمی‌یافت، در صورتی که برای تکمیل معلومات خویش وسیله دوم را مطمئن‌تر می‌دانست.

همشاگردی‌هایش به سبب نداشتن تجربه شخصی درباره مسیح هدف عالی ساندر را از خدمتگذاری و فداکاری درست در نمی‌یافتند. اندروز می‌گوید که ساندرسینگ مانند پرنده جنگلی بود که در قفس محبوسش کرده باشند. او سکوت و آرامش تپه‌های کوتگار و آزادی نامحدودی را که در آن جا از آن برخوردار بود بر زندگی در مدرسه ترجیح می‌داد. در مورد موعظه در کلیساهای مسیحی و شرکت در آیین عشای ربانی آنها، اسقف صریحاً به او اظهار داشت که او فقط در کلیساهای انگلیکان (۱۲) می‌تواند به این کار مبادرت جوید. ساندرسینگ معتقد بود که این مخالفت جامعیت کلیسای مسیح می‌باشد، و به همین دلیل پس از تفکر و دعای بسیار مدرسه دینی را ترک کرد و بدینسان بیش از هشت ماه در آن جا نماند. وی سال‌ها بعد از زندگی خویش در آن مدرسه چنین یاد کرده است: بی‌گمان، در آن جا مسایل جالب و سودمندی فرا گرفتم، ولی هیچ یک فایده معنوی زیادی در بر نداشت. در آن

جا از ادیان گوناگون، عیسی مسیح و مسایل بسیاری بحث می‌شد. ولی من حقیقت را فقط در نزد خداوند یافتم. در پیشگاه او بود که حقیقت را درک کردم و او بود که بسیاری از چیزها را، که حتی به زبان مادریم از بیان آن عاجزم، به من آموخت. درگاه عبادت خداوند بزرگترین مدرسه دینی جهان است. خود او سرآغاز و مبنای علوم دینی است. ما فقط فرضیه آن را می‌دانیم. او نکته‌ای را که ما سال‌ها برای درک آن وقت می‌گذاریم در چند لحظه بیان می‌کند. من هرچه می‌دانم در پیشگاه او فرا گرفته‌ام. از سال ۱۹۱۲ ساندرسینگ مرتباً به تبت سفر می‌کرد. او پی برد که تبلیغ انجیل در تبت ممنوع است و مبلغان مسیحی را ممکن است محاکمه کرده به قتل رسانند. این امر توجه وی را به خود معطوف داشت. اما در تبت پیاده‌روی تنها در ماه‌های آوریل، مه، و ژوئن ممکن بود؛ و در ماه‌های دیگر سال ریزش برف سنگین راه‌پیمایی را غیرممکن می‌ساخت.

با این وصف، ساندر تصمیم گرفت ۹ ماه از سال را در دشت‌های هند مشغول کار شود و سه ماه دیگر در تبت و ایالات هیمالایا، از جمله نپال، که در آن جا نیز تبلیغ انجیل ممنوع بود، انجیل مسیح را تبشیر کند. و به این ترتیب هشت سال متوالی به تبت رفت و آمد کرد. خوشبختانه، گزارش‌های شخصی او درباره این سفرها، که در اصل به زبان اردو نوشته می‌شد و در روزنامه مسیحی به نام «نورافشان» به چاپ می‌رسید، در دست است. در این سفرها، ساندرسینگ، گذشته از شهادت و تحمل زجر و شکنجه (که وی از آن گریزان نبود) با مشکلات و خطرات دیگری نیز- از گونه هوای ناسازگار، تهدید راهزنان، و سختی عبور از کوره راه‌های کوهستانی- دست به گریبان بود. ساندرسینگ معتقد بود که در خدمت‌گذاری به رهاننده بشر، یعنی عیسی مسیح که برای رستگاری ما مصلوب شد، او هم باید این رنج‌ها را بر خود هموار سازد. ساندرسینگ با یکی از اهالی تبت، به نام نصیب‌علی، در ۹ مارس ۱۹۱۲ شهر پورا به قصد شیبیکه، که در ارتفاع ۱۵،۴۰۰ پا قرار داشت، ترک گفت. راه به سبب ریزش برف مسدود شده بود و آنها در عوض به تاشیگانک، که مقر لامای بزرگ بود رفتند. از پلی که از نی یر رود سونلج بسته شده بود گذشتند. ساندرسینگ با شجاعت و آرامش خاطر از این معبر گذشت. پس از آن مجبور شدند مسافتی در حدود پنج میل را از کوه بالا بوند. سرمای شدید دست و چهره‌های آنان را چنان منجمد کرده بود که نمی‌توانستند سخن گویند. لاما با گرمی آنها را پذیرفت و مردم را برای شنیدن سخنان ساندرسینگ به مقر خویش فرا خواند خطابه او سه ساعت طول کشید و نصیب‌علی آن را ترجمه و تفسیر کرد.

اما همه لاماهای چون او مهربان و خوش‌دل نبودند. ساندرسینگ هنگامی را به یاد می‌آورد که او را به علت تبلیغ غیر قانونی انجیل در چاه خشکی انداختند. داستان این ماجرا را که به احتمال قوی در سال ۱۹۱۲ روی داده از زبان خود او بشنوید: من غالباً روزی را به یاد می‌آورم که مرا به جرم تبلیغ انجیل در تبت به چاه عمیقی انداخته سه روز بدون نان و آب در آن زندانی ساختند. دهانه آن مسدود و درون آن بسیار تاریک بود. جز از اجساد و استخوان مردگان در آن جا چیزی به چشم نمی‌خورد. این چاه به جهنمی شباهت داشت. در آن جا وسوسه‌ای به من دست داد که آیا مسیح برای نجات من از این زندان خواهد آمد؟ اما به یاد می‌آورم که در آن ساعات دشوار با بازوی شکسته آرامش و سرور خاصی به من دست داد. جهنم به بهشت مبدل گشت. من حضور عیسی جاودان را حس کردم که همیشه با ماست. هرگز چنین آرامشی را پیش‌بینی نمی‌کردم. پس از آن فکر کردم که نوبت من رسیده و مرا به بهشت فرا می‌خوانند. در این هنگام بود که در باز شد. من کسی را ندیدم. متوجه شدم که قدرت خارق‌العاده‌ای به نجاتم آمده است. ممکن است تصور کنید که این رویایی بیش نبود، یا شاید شخصی مرا از آن چاه رهانیده است. اما دستس که مرا نجات داد و با لمس کردن بازوی من در چند دقیقه آن را التیام بخشید دست بشری نبود. بشر معمولی به چنین کاری

قادر نیست؛ تنها قدرت خدا بود و بس. اکنون که من موعظه می‌کنم، به این سبب نیست که با خواندن کتاب عیسی را شناخته‌ام، بلکه از آن رو است که با تجربه شخصی او را می‌شناسم. او رهاننده جاودانی است. اگر چنین نبود، من کیش مسیح را تبلیغ نمی‌کردم.

در ۱۲ نوامبر ۱۹۱۲ ساندرسینگ در شهر کلکته در جاده هریس سرگرم تبلیغ بود. دوازده تن پاندیت هندو که از آن راه می‌گذشتند موعظه او را شنیدند. یکی از آنها فریادکنان گفت مسیح در حقیقت نیش کلاک آواتار (یا تناسخ معصومانه) است، و آنها می‌خواهند از بندگان حقیر او بشمار روند. در بنارس کتاب مقدس و داس را مطالعه کرده و مدت‌ها در جستجوی این حقیقت بودند که آیا رمز رستگاری در کیش هندو است یا در آیین مسیح؟ چهار تن از آنان آشکارا در بارار اظهار داشتند که قلبا مسیحی‌اند. سه روز بعد به ملاقات ساندرسینگ آمدند و سه ساعت درباره مسیحیت با وی گفتگو کردند. ساندر مطمئن بود که آنها با گذشت زمان مسیحی خواهند شد. سه سال بعد، در ۱۹۱۵، ساندرسینگ گزارش داد که آنان به مسیحیت گرویده‌اند. سال‌ها بود که ساندرسینگ قصد داشت مانند رهاننده خویش مسیح چهل روز روزه بگیرد. لذا در اواخر ژانویه ۱۹۱۳ به ریشی‌کش رفت. در نزدیکی آن جا جنگلی به نام تاپوبان بود که در آن جمعی از مرتاضان هندی از سراسر هندوستان ریاضت می‌کشند. آن طرف تاپوبان جنگل دیگری به نام کاجلییان موجود است که به سبب درختان انبوهش تنها هیزمشکنان در آن پای می‌نهند. ساندرسینگ در این جنگل منزوی گشت. ظاهرا از حیوانات وحشی این جنگل خوفی نداشت. پس از چند هفته چنان ناتوان گشت که ناگزیر بر زمین افتاد. دو نفر از چوب‌بران که وی را در این حال دیدند در پتویش گذاشتند و در روی چوب خیزران به طرف ریشی‌کش حمل کردند. از آن جا با ترن و بعد درشکه به ده آنفیلد فرستاده شد، و در آن جا چند تن مسیحی از او پرستاری کردند. روزه‌داری وی را چنان ناتوان ساخته بود که بدون کمک نمی‌توانست بر پا بایستد.

روز اول حتی قادر به ادای کلمه‌ای نبود. به او شیر و بعد سوپ و بلغور هندی خوراندند. پس از هشت یا ده روز نان به او دادند. ساندرسینگ شرح جالب و با ارزش زیر را از روزه گرفتن خود نقل می‌کند: پس از چند سال عبادت به من الهام شد که به جنگلی بروم و در آن جا دور از هر گونه مزاحمت چهل روز روزه بگیرم و برای کارهای گذشته تقاضای تبرک و برای آینده درخواست نیرو کنم. چند روز اول بسیار سخت گذشت، ولی پس از آن کوچک‌ترین صعوبتی نداشت. ولی ضعف چنان بر من عارض گشت که قدرت بینایی و سخن گفتن را از دست دادم. دیگر صدایی نمی‌شنیدم و حتی توانایی حرکت نداشتم. ولی محققا اندیشه‌ام نیرومندتر گشته بود، و این به من ثابت کرد که روح موجودیتی دارد که پس از مرگ از بین نمی‌رود. در آن وضع وجود پروردگار و کمال روح را درک کردم، چنانکه قابل وصف نیست. در آن حال عظمت مسیح را نیز احساس کردم و دانستم که او به طور قطع مرا زنده نگاه خواهد داشت تا این که مدتی به خدمتگذاری او ادامه دهم. راجع به مدت روزه‌گیری ساندر اختلاف نظر بسیار است؛ و چون آگاهی ما از آن کم است، با در نظر گرفتن قرائن موجود می‌توان حدس زد که روزه‌داری او به احتمال قوی بیست و سه روز طول کشیده است. صرف نظر از طول مدت آن، می‌توان گفت که این روزه‌داری زندگی معنوی او را دگرگون ساخت. بعضی از مشکلات و موضوعات مورد تردید او از میان رفت و برای خدمتگذاری تازه آماده گشت. در ژوئن ۱۹۱۴، برای تبلیغ به ایالت نپال رفت. شنید که یک مسیحی اهل نپال، آقای بودی‌سینگ. بیمارستان کوچکی در نپال بنا کرده و بیمارانی را که برای درمان به آن جا مراجعه می‌کنند به مسیحیت ارشاد می‌کند. به او اخطار کرده‌اند در بیست و چهار ساعت خاک نپال را ترک گوید. همچنین شنیده بود که ورود مسیحیان را به

نیال منع کرده‌اند، و هر کسی این دستور را نقض کند به شش ماه زندان محکوم می‌شود این خبر ساندرسینگ را نوید ساخت.

ولی هنگامی که پس از دعا کتاب انجیل را باز کرد، چنین خواند: «بنگر، من در برابر تو دری گشوده‌ام که هیچ کس قادر به بستن آن نیست (کتاب مکاشفه یوحنا ۳ : ۸) از آن پس نور امید بر دل وی تابید و سرود «به پیش! ای مجاهدان مسیحی» را زمزمه کرد. در گزارش خود می‌نویسد که او را در نیال دستگیر کردند و به زندان افکندند: جامه‌هایم را کردند، دست‌ها و پاهایم را به قطعه چوبی بستند (۱۳) و زالوهایی نزد من نهادند. از خارج به رویم کثافت می‌پاشیدند و ناسزا می‌گفتند. دو سه ساعت اول بسیار رنج آور بود، ولی بعد خداوند با حضور مقدسش زندان مرا به بهشت مبدل ساخت. قلبم سرشار از سرور گشت. هنگامی که با شادی مشغول سرود خواندن بودم، مردم بسیاری برای شنیدن آن گرد آمدند. من مجدداً موعظه را آغاز کردم. بعداً مرا آزاد کردند. زالوها به قدری از خون من مکیده بودند که روز بعد دچار سرگیجه شدم. سپاس خدا را که به من افتخار داد در راهش رنج برم. ساندر مانند همه مرتاضان غالباً مجبور بود در غار یا وقتی کسی دعوتش نمی‌کرد در خانه‌های مخروبه ببتوته کند. ماجرای زیر کاملاً شگفت‌آور است: «باران می‌بارید و من شب وارد دوی والا شدم. هیچ کس مرا نپذیرفت. ناچار در مکان مخروبه‌ای که پر از زباله بود خوابیدم، زیرا جای بهتری نیافتم. کاملاً خیس شده بودم و فقط یک پتو با خود داشتم که روی نصف آن خوابیدم و نصف دیگر را به رویم کشیدم. بامداد، چون از خواب برخاستم، دیدم مار بزرگی لای پتو خوابیده است. از دیدن این منظره هولناک فریاد کشیدم، اما بعد قلبم از مرحمت خداوند لبریز شد و از این که مرا در برابر این خطر حمایت کرده رضایت خاطر یافتم. از جا برخاسته و پتو را همچنان که مار در گوشه آن چمברה زده بود آهسته بلند کردم.

شکی نیست که پروردگار ما به طوری که وعده کرده همیشه ما را از هر گونه خطری مصون می‌دارد. روزنامه نورافشان به تاریخ ۱۰ اوت ۱۹۱۵ گزارش یکی از خبرنگاران را منتشر ساخت و ضمن آن نمونه‌ای از کارها و دشواری‌هایی را که ساندرسینگ با آن مواجه شده به این شرح نقل کرد: پس از به انجام رسانیدن مأموریتی که از طرف اداره جنگل‌بانی به ن کحول شده بود، هنگام پایین آمدن از تپه به مرتاضی برخوردیم که نفس‌زنان از تپه بالا می‌رفت. در دستش کتاب‌های هندی و اردو داشت و بر روی دوشش پتویی حمل می‌کرد. به سبب شیب تند تپه و گرمای نیمه روز چون سیل عرق می‌ریخت... پس از مدتی به دهی رسید عرقش را خشک کرد و به خواندن این سرود پرداخت: «هنگامی که در دریای گناه غوطه‌ور بودیم، «مسیح از آسمان برای نجات ما فرود آمد.» از آن جا که من از مریدان سرسخت آریاساماج بودم (با این که مراسم تعمیر دربار من اجرا نشده زندگی با شکوه سواچی مرا از ساماج دور ساخته و به سوی مسیح یعنی بهار زندگی هدایت کرده است) از شنیدن آن سرود به شدت ناراحت شدم. ولی در هنگام موعظه او با دشواری خشم خود را پنهان داشتم. در خلال این احوال، یکی از شنوندگان با خشم برپاخواست، با یک ضربت سوامیجی را بر زمین انداخت. یکی از دستانش به شدت ضرب دید و صورتش غرق در خون شد. اما این مرد شجاع کوچکترین حرفی نزنده از جا برخاست و دستش را با عملمه‌اش پیچید و با خوش‌رویی به خواندن و دعا کردن برای سلامت ما پرداخت. در حدود نیم ساعت از شقیقه‌اش خون جاری بود و همراه آن قطرات اشک مانند مروارید از چشمانش فرو می‌ریخت. آیا ممکن است اشک و خون مردی به آن عظمت بی‌ثمر بماند؟ هرگز! ساندرسینگ گزارش می‌دهد که در طی سفرهایش به هیمالایا برای تبلیغ در سه مورد مختلف در سال‌های ۱۹۱۲، ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ در غاری نزدیک کیلاش با یک ماهاریشی مسیحی پیر آشنا شد.

این مرد مقدس همه وقتش را با مطالعه انجیل و عبادت سپری می‌ساخت و ادعا می‌کرد که سیصد سال از عمرش می‌گذرد. ساندرسینگ در کنار او زانو می‌زد و با خضوع و فروتنی به تعلیمات معنوی‌اش گوش می‌داد. ماهاریشی همچنین به او گفت که چند هزار سانیاسی هندی وجود دارند که از پیروان عیسی مسیح‌اند. آنها عضو یک میسیون مخفی سانیاسی بودند، به طور مداوم برای عبادت دور هم گرد می‌آمدند، و مسیحیت را در نقاط مختلف هند تبلیغ می‌کردند. در این باره سه فرض وجود دارد: (۱) یا ساندرسینگ این داستان را از خود اختراع کرده است، ولی با آشنایی که من یه روحیه او دارم گمان نمی‌کنم او چنین مرد شیاد و دروغ پردازی بوده باشد؛ (۲) ساندرسینگ ماهاریشی را به خواب دیده است؛ ولی او این را موکدا انکار می‌کرد؛ (۳) با این که ساندرسینگ واقعا نزدیک کیلاش به یک ماهاریشی برخورده که ادعای کهولت می‌کرده است. در این باره نباید تردید داشت که او پیر مرد مقدسی را ملاقات کرده که مدام سرگرم عبادت و طلب شفاعت و مطالعه انجیل بوده است. از سال ۱۹۱۷ آوازه شهرت او در بسیاری از نقاط عالم پیچید و سیل دعوت به سوی او جاری گشت. در آن سال به هند غربی سفر کرد. سال بعد به جنوب هند و سیلان رفت؛ و سپس به برمه، مالایا، چین و ژاپن رهسپار گشت. در ۱۹۲۰ در انگلستان، ایالات متحده آمریکا، و استرالیا را به سیاحت پرداخت، و سرانجام در ۱۹۲۲ در بسیاری از جاهای معروف سوییس، آلمان، هلند، سوئد، نروژ و دانمارک به تبلیغ پرداخت. از نقاط دیگر جهان، مانند آمریکای جنوبی، آفریقای مرکزی، و زلاند نو، نیز دعوت‌نامه‌هایی دریافت می‌داشت. از همان اوان جوانی او آرزوی تبلیغ در همه نقاط هند را در دل می‌پرورانید. ولی هرگز به خواب هم نمی‌دید که دهقان‌زاده ساده اهل پنجاب را از اکناف جهان برای تبلیغ مسیحیت دعوت کنند.

از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۲ من برای گرفتن درجه دکترای فلسفه در آکسفورد تحصیل می‌کردم. این که یک پیشوای مسیحی هندی بسیاری از اصول و معنویات هندو را تحت لوای مسیح به هندی‌ها این چنان مؤثر تبلیغ می‌کرد، مرا سخت تکان داد. پس از ورود به انگلستان در فوریه ۱۹۲۰، ساندرسینگ با دوستانش، که عضو «انجمن دوستان» بودند، یک هفته در قرارگاه وودبروک (۱۴) نزدیک بیرمنگام، به سر برد. از آن جا به کولی (۱۵) نزدیک آکسفورد، آمد و در انجمن «یوحنا مقدس» (۱۶) که وابسته به کاتولیک‌ها است، مسکن گزید. یکی از ویژگی‌های ساندرسینگ این بود که آزادانه با همه فرقه‌های مسیحی می‌آمیخت و همه آنها با گرمی از او استقبال می‌کردند. در آکسفورد هر چه می‌توانستم با او به سر می‌بردم و در دوران فراغت همراه او به لندن، پاریس، ژنو، و لوزان سفر کردم. چند خطابه او را که برای گروه‌های انبوه ایراد می‌کرد و در ضمن آنها به سوالات آنها با حضور ذهن و ذکاوت تمام پاسخ می‌گفت استماع کردم. رمز محبوبیت فوق‌العاده ساندرسینگ در جهان غرب چه بود؟ اولاً ظاهر آراسته او. وی اندامی بلند و موزون داشت، خرقة نارنجی رنگی به تن می‌کرد، و شالی به همان رنگ به روی دوش می‌انداخت که به طرز زیبایی گره می‌خورد. پاهای برهنه‌اش را صندل ساده‌ای می‌پوشاند. سیمایش که پرتو پاکی و صفا از آن می‌تابید بیننده را مفتون خود می‌ساخت و به خاطر می‌آورد که شاید مسیح در زمان حیاتش یک چنین چهره‌ای داشته است. داستان فعالیت‌های قهرمانی ساندرسینگ در ثبت بیش از همه توجه جهانیان را به خود معطوف ساخت. زنان و مردانی که همیشه علاقمند به تبلیغات دینی بودند از برخورد به این مسیحی هندی دلگرم می‌شدند و از این که زندگی خود را وقف این کار کرده بودند احساس رضایت خاطر می‌کردند. سفرهای بشارتی ساندرسینگ به اکناف جهان نتایج گرانبهایی به بار آورد. به گفته دوستانی که با وی همسفر بودند، در نتیجه این اقدامات مردم بسیاری به کیش مسیح گرویدند.



سال‌ها پس از سفر ساندر به مغرب زمین، گروهی از آشنایان او نوشتند که خطابه‌های وی فعالیت بشارتی آنان را بسیار آسان کرده است. مسیحیان واقعی از تماس با وی نیروی تازه می‌یافتند، و آنها که برای میسیون‌های دینی کار می‌کردند تشویق می‌شدند که برای شناساندن عیسای مسیح به مردم سراسر جهان بیش از پیش همت گمارند. در اثر مسافرت‌های ساندرسینگ به غرب سه کتاب درباره فعالیت‌های بشارتی او نوشته شد. نگارنده با همکاری کشیش معروف کانن. ب. ه. ستریتز (۱۷) کتابی تحت عنوان «سادهو» به زبان انگلیسی نوشت که مقدار فراوانی از آن به فروش رفت و به زبان‌های بسیاری ترجمه شد. آقای ستریتز یکی از دانشمندان علوم الهی آکسفورد بود. وی پس از آشنایی با ساندرسینگ، معتقد شد که ساندر نابغه‌ای است که در قرن بیستم مانند قدیسن دوران قدیم زندگی و عبادت می‌کند. اسقف اعظم اوپسالا (۱۸) دکتر ناتان سودبلوم (۱۹) کتابی به زبان سوئدی درباره ساندرسینگ نوشت؛ و پروفسور ف. هایلر (۲۰) اهل ماربورگ آلمان، کتابی راجع به زندگی و تعلیمات او به آلمانی نوشت که به نام «انجیل ساندرسینگ» به انگلیسی ترجمه شد. با انتشار این سه کتاب ساندرسینگ در بسیاری از محافل معروف دینی جهان اشتهار یافت و شهرت و نفوذ او رو به فزونی نهاد. هنگامی که ساندرسینگ مطالب لازم را برای کتابی که من و آقای ستریتز به نام «سادهو» می‌نوشتیم به ما می‌داد، اظهار داشت که چند سالی است نوعی جذبه به او دست می‌دهد. این حقیقت تازه که تا آن روز مردم از آن اطلاعی نداشتند اهمیت تازه‌ای به تعلیمات او داد.

گاهی این حالت ده بار در طول ماه به او دست می‌داد؛ و در ضمن آن عیسی را می‌دید که با هیبت درخشان و لبخند شیرین در وسط قرار دارد و در اطراف تخت او گروهی از قدیسن و فرشتگان ایستاده‌اند. ساندرسینگ در عالم وهم و خیال با آنها گفتگو می‌کرد و مسایل و مشکلاتش را مطرح می‌ساخت، و این مسایل فوراً برای او حل و فصل می‌شد. ساندرسینگ می‌گفت که بسیاری از افکار و تصاویر ذهنی که او به کار می‌برد در عالم خلسه به او الهام شده است. رستاخیز مسیح و روز مکافات گناهکاران از زمینه‌های اصلی تصورات او بودند. وی همچنین، معتقد بود که در حال جذبه فکرش بازتر و نیرومندتر از مواقع دیگر است در این حالت ساندرسینگ از عالم خارج بی‌خبر بود، گرسنگی را فراموش می‌کرد، و گذشت زمان را احساس نمی‌کرد. حتی یک بار فراموش کرد که برای ادای خطابه در جلسه موعود حاضر شود. در سال ۱۹۲۲، پس از بازگشت به هندوستان از اروپا، تندرستی‌اش به وخامت گرایید. او هفده سال، از سال ۱۹۰۵ به بعد، برای تبلیغ انجیل تلاش کرده بود. در سال‌های اول کارش، غالباً بدون خوراک می‌ماند، زیرا حاضر نبود پول همراهش بردارد و فقط وقتی از او دعوت می‌شد غذایی می‌خورد. بارها اتفاق افتاد که در زیر درخت یا درون غاری بخوابد. البته پس از آن که آوازه او در جهان پیچید، هر جا می‌رفت با گرمی او را می‌پذیرفتند و از لحاظ خوراک و مسکن دچار مشکلی نمی‌شد. اما، از طرف دیگر، سخنرانی‌های بسیار در شهرهای از یکدیگر دورافتاده و ملاقات‌های جمعی یا انفرادی با مردم وی را در فشار سنگینی نهاده بود. حتی تن نیرومندش رو به ضعف نهاد. پس از سال ۱۹۲۲، بسیاری اوقات از بیماری رنج می‌برد.

چند بار حمله قلبی به او دست داد؛ حتی یک بار به علت خونریزی مسافرتی را ناتمام گذاشت چشم‌هایش را که ناراحت بود جراحی کرد. با توجه به ناتندرستی خویش، از قبول دعوت‌هایی که از نقاط گوناگون دنیا می‌رسید سرباز می‌زد. و حتی در داخل هند فقط تا حدی که وضع مزاجیش اجازه می‌داد این گونه دعوت‌ها را می‌پذیرفت و گاه گاهی به شهرهای مختلف می‌رفت. او سفری نیز به هیمالایا کرد، ولی دیگر نمی‌توانست از سرزمین هند خارج شود. نتیجه مهمی که از این شکستگی بنیه حاصل شد این بود که تشخیص داد دیگر نخواهد

توانست به هرسو مسافرت کند و نام خداوند و منجی خود را به جهانیان اعلام دارد. لذا وقت خویش را بیشتر به نگارش کتاب سپرد. کتاب‌های او بعدها به چهل زبان مختلف ترجمه شد. یک بار، وقتی ناشر کتاب‌هایش در دانمارک به او اطلاع داد که تنها از کتاب‌های انتشار شده به زبان دانمارکی ۱۶۰،۰۰۰ جلد به فروش رسیده، بسیار خرسند گشت از این که پیام‌های کتبی او شب و روز دست‌اندرکار است. دگرگونی دیگری که در زندگی او پدید آمد این بود که پدر ساندرسینگ می‌خواست قبل از درگذشت خود مبلغی پول جهت پسرش به ارث گذارد، تا او بتواند خانه‌ای برای سکونت شخصی در روزگار پیری خریداری کند. ساندرسینگ به این عمل اعتراض کرد و گفت که او انتظار ندارد به سن پیری رسد؛ خداوند از او نگهداری می‌کند؛ و احتیاجی به خانه نخواهد داشت. لیکن، به رغم اعتراض او، پدرش مقدار پولی برای او به ارث گذاشت. شگفت‌آور است که پدر ساندر که با مسیحی شدن فرزندش جدا مخالفت می‌ورزید خود به کیش مسیح گروید، گرچه آیین تعمید را به جای نیاورد.

ضمناً مبالغه‌ناگفتی بابت حق تألیف از فروش کتاب‌ها عاید ساندر شد، و با این مبالغه او توانست خانه یک طبقه‌ای در ساباتو، که قبلاً محل سکونت مبشران مسیحی بود، خریداری کند. او میسری بود مادرزاد که علاقه فراوان داشت خبر نجات خود را به دیگران بدهد. او می‌گفت که گاهی روزانه دوازده ساعت تمام وقتش را صرف نوشتن کتاب‌هایش می‌کرد. از آن جا که هنوز آرزوی شدیدی به دیدن کشور تبت داشت، پس از سفر به جنوب هند، در سال ۱۹۱۹ عازم تبت شد و در آن جا متحمل سختی‌های فراوانی گشت که از آغاز کارش آرزوی آن را در دل می‌پرورانید. به سال ۱۹۲۱، پس از بازگشت از انگلستان و آمریکا و استرالیا، دوباره عازم تبت شد و بار دیگر سختی‌های بسیاری بر خویشتن هموار ساخت. اما از سال ۱۹۲۲ به بعد، با این که چند بار به سوی تبت به راه افتاد، نتوانست مسافت زیادی بپیماید. در ۱۶ آوریل ۱۹۲۹، بار دیگر به تبت رفت و با وجود ضعف مزاج به علاقه شدید خود به موعظه در آن کشور تسلیم گردید. ولی دیگر از او اطلاعی به دست نیامد؛ و مساعی دوستانش برای پیدا کردن او به نتیجه نرسید. تنها حدسی که می‌توان زد این است که طبق آرزوی دیرینش به شادی وصال به خداوندش پیوست. شاید پایش لغزیده و از پرتگاهی سقوط کرده و از بین رفته؛ یا طعمه حیوانات درنده شده؛ یا در نتیجه امراض واگیر و بیماری‌های سخت از بین رفته؛ شاید هم در راه تبلیغ انجیل به شهادت رسیده است. عجیب‌تر از همه این که کمترین اثری از او به دست نیامد. عبارات مندرج در این گلچین از قطعه‌های منتشر نشده یا از مقالات مجله‌ها انتخاب گردیده است. ساندرسینگ مکرر گفته است که حق چاپ محفوظ برای وی مفهومی ندارد. منظور نگارنده از مراجعه به منابع فوق‌الذکر این بوده که قسمتی از مطالبی را که در آثار منتشر شده کنونی او به چشم نمی‌خورد در دسترس خوانندگان بگذارد.

## توضیحات:

(۱) - Sikhism

(۲) - Bhavad gita

(۳) - Sadhu

(۴) - J. Redman

S. E. Stokes -(۵)

St. Francis of Assisi -(۶)

C. F. Andrews -(۷)

St. Stephen College -(۸)

Confirmation Service -(۹)

Lefroy -(۱۰)

(۱۱)- نجس‌ها در هندوستان افراد مطرود اجتماع هستند که جزو هیچ یک از طبقات چهارگانه اجتماع محسوب نمی‌شوند- م.

Anglican -(۱۲)

(۱۳)- منظور این است که او را (بخو) زدند.

Woodbrooke -(۱۴)

Cowley -(۱۵)

St. John the Evangelist -(۱۶)

Canon B. H. Streeter -(۱۷)

Upsala -(۱۸)

Nathan Soderblom -(۱۹)

F. Heiler -(۲۰)

کتاب: فردوس، پاداش جانبازی  
نوشته: آ. پ. آپاسامی  
ترجمه: اسفندیار سپهری

فصل اول: خداوند صلیب

خدای صلیب همان خدای محبت است

در سال ۱۹۲۱، حریق مدهشی در یکی از جنگل‌های هیمالایا روی داد، و هنگامی که بسیاری از مردم سرگرم فرونشاندن آتش بودند چند نفر را دیدم که ایستاده چشم خود را به درختی دوخته‌اند. از آنها پرسیدم: «به چه می‌نگرید؟» به آشیانه پرنده‌ای در بالای درختی که شاخه‌هایش در حال سوختن بود اشاره کردند. آشیانه پر از جوجه بود و مادر آنها با نومییدی و اضطراب بالای آن در پرواز بود، گفتند: «کاش می‌توانستیم جوجه‌ها را نجات دهیم، ولی متأسفانه شدت حریق مجال این کار را نمی‌دهد.» چند لحظه بعد که آتش به آشیانه سرایت کرد، فکر کردم: «لابد اکنون مادر آن جوجه‌ها فرار را برقرار ترجیح خواهند داد.» ولی در عوض، با شگفتی فراوان متوجه شدم که او به طرف لانه سرازیر شد، بر روی آن نشست و در حالی که سعی می‌کرد با گستردن بال‌هایش از سوختن بچه‌ها جلوگیری کند خود او و جوجه‌ها طعمه حریق شده به خاکستر مبدل شدند. من که هرگز با چنین منظره‌ای مواجه نشده بودم، رو به اطرافیان خود کرده گفتم: «آیا این چنین محبت و جانبازی مایه شگفتی نیست؟ فکر کنید خالق که این چنین شفقت عاری از خودخواهی را در نهاد مخلوقاتش آفریده دارای چه محبت عجیب‌تر و عظیم‌تری است که با آن عیسی مسیح را به این جهان فرستاده تا با دادن جان خود ما را که در گرداب گناهان خود غوطه‌ور بودیم نجات بخشد.»

خداوند گناهکاران را به دوزخ نمی‌فرستد. روزی در شمال هند با مردی روحانی گفتگو می‌کردم. در همان خانه جوانی بود که قصد داشت هفته‌ای را با پسر دوستم در آن جا به سر برد. جوان مزبور از شنیدن گفتگوی ما ناراحت شد و لحظه بعد به قصد مراجعت ساعت حرکت قطار راه‌آهن را جویا گشت. دوست من به او گفت: «موضوع از چه قرار است؟ شما که آمدید یک هفته در این جا بمانید و اتاق شما هم که آماده است.» ولی برای آن جوان دشوار بود توضیح دهد که نمی‌تواند حتی چند لحظه هم گفتگوی دینی ما را بشنود و اقامت یک هفته برای او دیوانه کننده می‌بود. یک ربع ساعت بعد، آن جا را ترک کرد. خداوند سرشار از محبت است و چگونه می‌تواند سوختن فرزندان را در آتش دوزخ مشاهده کند؟ این خدا نیست که گناهکاران را به دوزخ می‌فرستد، بلکه این گناهان ماست. زیرا پروردگار به همه کس اجازه ورود به فردوس را می‌دهد، ولی گناهکاران قابل نیستند در آن جا باشند. جوان نام برده نمی‌توانست با فرشتگان در آسمان زندگی کند، چون کسی که نتواند پانزده دقیقه وقت خود را با ما بگذراند شاید طاقت حتی پانزده ثانیه ماندن در فردوس را نداشته باشد.

من او را می‌شناسم. روزی کشیش بودایی مکالمه خود را با دختر سیزده ساله‌ای به شرح زیر نقل می‌کرد: دختر به او گفت: «من مسیحی هستم.» «کشیش پرسید: «تو درباره مسیح چه

می‌دانی؟» دختر پاسخ داد: «راجع به مسیح زیاد نمی‌دانم، ولی همین قدر می‌دانم که او را می‌شناسم.» چون کشیش به او گفت: «دختر احمق، تو تحصیل کرده نیستی» دختر پاسخ داد: «من او را از پدر و مادرم بهتر می‌شناسم؛ من آنها را دوست دارم و آنها هم مرا دوست دارند، ولی عیسی در نهاد من زندگی می‌کند. او حیاتی به من می‌بخشد که دنیا نمی‌تواند آن را به من بدهد یا از من بگیرد.» در نتیجه دختر را در اتاقی بدون غذا زندانی کردند، و پس از بیست و چهار ساعت وقتی کاهن بودایی از او پرسید: «حالت چه طور است؟» وی با قلبی مملو از سرور و شادی سرگرم خواندن سرود بود و چون روزهای دوم و سوم را نیز در زندان گذرانید و روز سوم در به روی وی باز شد، او هنوز مشغول خواندن سرود بود، زیرا وجود او سرشار از آرامش روحی و شادی عمیق بود. با مشاهده این وضع، لاما (۱) اقرار کرد: «هر چند تو طفل سیزده ساله‌ای بیش نیستی و من سالخورده‌ام، تو معلم من هستی و من شاگرد تو، چون من از آن چه تو داری بی‌بهره‌ام.» پیدا کردن عیسی مسیح هیچ بستگی به سن یا علم و دانش ندارد. دختر جوان به حقیقتی دست یافته بود که کاهن بودایی از آن بی‌بهره بود.

**اینک من همواره با شما هستم.** باری، به مدت سه روز در تبت موعظه می‌کردم. مردم بر من شوریدند و مرا از آبادی خویش راندند. چون بوداییها اصولاً تمایلی به شنیدن سخن مسیح ندارند، در روز سوم که هنوز غذایی به دست نیاورده بودم به محلی که سیزده هزار پا ارتفاع داشت رسیدم و سراسر شب را در سرمای شدید و بدون کوچکترین امیدی به کمک لُرزان و تشنه و گرسنه به سر رسانیدم. در این حال شیطان مرا می‌آزمود و می‌گفت: «تو در خانهات در ناز و نعمت می‌زیستی و اینک در این محل حتی مسیح هم قادر نیست تو را یاری دهد!» اما باز دست دعا به پیشگاه خدا برافراشتم آن گاه چنین شنیدم: «بیدار باش و دعا کن.» این صدا وجود مرا مملو از آرامشی ساخت که دنیا هرگز قادر به دادن و پس گرفتن آن نیست. این ندا چنان توانایی به من داد که بلافاصله از غار خارج شوم و چند برگ سفت و بدمزه درختی را با لذت تمام بخورم. ولی خوب به خاطر دارم که حضور مسیح همه چیز را در آن محل برای من تازه ساخته بود و هیچ یک از غذاهای خانه‌ام لذت آن یک مشت برگ را نداشت. پس توانستم به شیطان بگویم، «مسیح در این جا است.» او گفته است: «من همواره با شما هستم.» این موضوع عملاً به من ثابت شده و می‌دانم که مسیح زنده است. بسیاری از اشخاصی که می‌گویند: «مسیح تنها مردی بزرگ و پیامبر بود و قادر نیست تو را یاری دهد.» ولی مسیح همیشه با ما است و تنها او است که می‌تواند بگوید: «من همواره با شما هستم، حتی تا آخر دنیا» در حالی که هرگز یک مرد بزرگ نمی‌تواند چنین ادعایی کند.

**برای شناخت مسیح دعا باید کرد.** روزی پدرم از من پرسید: «من در چند سال اخیر مراقب تو و شاهد زندگی تو بوده‌ام، و با مقایسه آن با سال‌هایی که در خانهات به سر می‌بردی می‌بینم که در آن زمان هرگز خوشحال نبودی. ولی، با همه رنج‌هایی که در حال حاضر داری، همیشه تو را خوشحال می‌بینم. سبب آن چیست؟» پاسخ دادم: «دلیل آن خوبی خودم نیست، بلکه همان مسیح زنده است که زمانی از او متنفر بودم و حال او را می‌شناسم و در او آرامش کامل یافته‌ام.» سخنان من اثر عمیقی در پدرم بخشید و او را درباره مسیحیت به فکر انداخت. در پاسخ این پرسش که «من چگونه می‌توانم مسیح را بشناسم؟» گفتم: «اگر می‌خواهی درباره او اطلاعاتی به دست آری، باید کتاب مقدس را بخوانی. ولی چنان چه مایلی او را بشناسی، باید دعا کنی، زیرا تنها خواندن کتاب کافی نیست. چه، بسیاری از خدانشناسان و مشرکین کتاب مقدس را می‌خوانند، ولی هرگز او را نمی‌شناسند. عبادت تنها کلید واقعی است که حقیقت را بر تو آشکار خواهد ساخت.» پدرم گفته مرا به کار بست.

خیلی خوشحال شدم وقتی پس از مدتی به من گفت: «من رهاونده تو را پیدا کرده‌ام؛ و اکنون او نجات دهنده من است.»

به نان زندگی بیش از نان خالی نیازمندیم. مرد خدانشناسی را در هندوستان می‌شناسم که هر روز گدایی به او مراجعه کرده قطعه نانی دریافت می‌داشت. یک روز که مرد خدانشناس چیزی نداشت به گدا دهد، از او خواست چند لحظه با هم صحبت کنند، تا افراد خانواده رفته غذایی فراهم کنند. ساعتی بعد، آن گدا طوری راضی شده بود که دست به دعا برداشت. او اکنون کاملاً تغییر کرده بود و حضور خدا و شادی او را احساس می‌کرد. در این جا گدا رو به آن مرد خدا کرده گفت: «در سراسر مدتی که برای گرفتن قطعه نانی نزد شما می‌آمدم، هرگز فکر نمی‌کردم شما چیز دیگری داشته باشید که به من دهید.» مرد خدانشناس در جواب گفت: «تقصیر از من نبود بلکه از خودت. چون تنها منظور آمدنت نان بود که چون آن را به دست می‌آوری پا به فرار می‌گذاشتی. ولی اکنون وقت خود را به من دادی و توانستم با تو کمی صحبت کنم.» این موضوع در مورد نجات دهنده ما کاملاً صدق می‌کند، چه که بسیاری از مردم به حضور پدر آسمانی رفته نیازمندی خویش را با وی در میان می‌نهند. مسیح به ما تعلیم داد که دعا کرده بگوییم: «نیات تو اجرا شود.» لیکن ما وقتی دعا می‌کنیم، به خلاف آن می‌گوییم، «نیت من اجرا شود.» البته این خواهش را عملاً به زبان نمی‌آوریم، ولی با اعمال خود آن را ثابت می‌کنیم. و چون چیزی به دست آوریم، از خداوند می‌گریزیم. به این جهت غالباً آن چه را از خدا می‌طلبیم به ما نمی‌دهد.

در تنگدستی چشمانش چون ستارگان می‌درخشید. در سال ۱۹۲۰ که در انگلستان بودم، به من پیشنهاد شد از مردی که در شرف مرگ بود عیادت کنم. نخست این تقاضا را رد کردم، چون فرصتش را نداشتم. ولی بر اثر اصرار مرد خداپرستی که گفت: «باید بروی و او را ببینی، چون برایت مفید خواهد بود.» به دیدن او رفتم. او مرد فقیری بود و دختری داشت که از او نگهداری می‌کرد، و سالیان دراز از دردهای گوناگون رنج برده بود. جسماً فوق‌العاده ضعیف و عیناً مانند اسکلتی سر تا پا استخوان بود؛ ولی چشمانش مثل ستارگان می‌درخشید. او به من گفت: «تو می‌خواهی پیامی را به من برسانی؛ و آن این است که مردم می‌پندارند برای انسان مقدور نیست هنگام گرفتاری به رنج جسمی از آسایش برخوردار شود. من خدا را شکر می‌کنم که با وجود سال‌ها رنج و مشقت این چنین سرور زایدالوصفی را که حتی هیچ سلطانی در قصر خود ندیده به من ارزانی داشته است. در حالی که خیلی ناتوان می‌نمودم، چهره‌اش چون فرشته نورانی بود و من آسمان را در چشمان او می‌دیدم. او به سخنان خود ادامه داده گفت: «شاید چند لحظه بعد مردم اطلاع یابند که من مرده‌ام. ولی به آنها بگویید که من نمی‌میرم و زنده خواهم ماند.» من از آن جا خارج شده پیام شادی او را به مردم رسانیدم، و دیری نگذشت که شنیدم او زندگی را به درود گفته است. ولی او از چنان مسرتی برخوردار بود که قبل از مرگش به مردم می‌گفت: «من می‌روم تا نجات دهنده خود را با فرشتگان ببینم و با او زندگی کنم.» مردم نمی‌توانند این نحوه تفکر را دریابند و بسیاری از اشخاص دنیاپرستی که هرگز نمی‌توانند از چنین شادی برخوردار گردند.

آرامش موهبت مسیح است، نه توهم. من همیشه پس از خواندن سخن خدا وقت خود را صرف دعا می‌کنم و آن وقت است که محیط شگفت‌آوری در اطراف خود احساس می‌کنم که من آن را فردوس زمینی می‌نامم. روانشناسان درباره این حالت از من پرسش‌هایی کرده‌اند و یکی از آنها به من گفت: «آرامشی که شما در خود احساس می‌کنید یا مربوط به خوی و طبیعت شماست، یا نتیجه تفکر و تعمق است.» پاسخ دادم: «بسیار خوب، قبل از این که به شما جواب دهم می‌خواهم از شما سوالی کنم. می‌گویند کوری مادرزاد را در یک روز سرد

زمستان زیر آفتاب قرار دادند و از او پرسیدند اکنون چه احساسی می‌کنی؟ جواب دادم گرم شدم. گفتند: «آری، چون آفتاب می‌درخشد.» ولی کور مادرزاد گفت: نه، این گرما فقط نتیجه تصور من است، چون در خارج چیزی نیست و توپ آتشی هم از آسمان آویزان نشده. من نمی‌توانم باور کنم که آفتاب بدون آن که ستونی در زیر آن قرار گرفته باشد در فضا معلق باشد، بلکه منبع این حرارت فقط در بدن خودم و در جریان خون من است.» آن نابینا نمی‌توانست تصور کند که خورشیدی وجود دارد. سپس از روانشناس مزبور پرسیدم: «عقیده شما درباره آن شخص چیست؟» پاسخ داد: «او دیوانه بوده.» من به او گفتم: «پس شما هم یک دانشمند دیوانه هستید. من خودم دچار حالت تعمق شده و می‌دانم که ساعت‌ها تفکر و تخیل هرگز نمی‌تواند آن حالت را در من به وجود بیاورد و تنها احساس تقرب به مسیح بود که آن را به من داد، آن هم هنگامی که هرگز انتظارش را نداشتم. حال شما می‌گویید آن حالت نتیجه توهمات من است!» وقتی در حضور خداوند خاموش باشیم، از خورشید عدالت نور و حرارت دریافت می‌داریم؛ این نتیجه تخیل و توهم ما نیست، بلکه حقیقتی است مسلم.» من شکی ندارم که اشخاصی که هر روز وقت خود را صرف دعا می‌کنند به این حقیقت دست خواهند یافت.

**جذام روحی او شفا یافت.** یک بار همراه کشیشی از یک جذامی عیادت می‌کردم. کشیش به او گفت: «جای تأسف است! از مشاهده رنج شما خیلی متأسفم.» ولی پاسخ آن مبروص واقعا موجب حیرت من گشت. او گفت: «آقای محترم، شما به حال من تأسف می‌خورید، ولی من خدا را شکر می‌کنم که این آرامش قلبی شگفت‌آور و این بیماری جذام را به من داده است.» من واقعا تعجب کردم که او به خاطر بیماری جذام از خدا تشکر می‌کرد. ولی افزود: «اگر ن شخص سالمی بودم، احتمال داشت دزد یا قاتلی از آب در آیم، ولی به یاری این مرض متوجه جذام گناه شدم. گرفتاری به بیماری جذام مرا نمی‌آزارد و رنج نمی‌دهد. زیرا از مرض روحی شفا یافته‌ام و اکنون شادی خود را در عیسی مسیح می‌بینم.» این مرد دارای چنان شادی و مسرتی بود که نمی‌توانست تنها با ادای کلمات آن را اضمحلال دهد، و تنها وسیله‌ای که برای ابراز این شادی داشت اشک‌هایی بود که در چشمانش حلقه می‌زد. این ثابت می‌کند که منظور از آمدن مسیح تعلیم انجیل به آنهایی است که فقیرند و به نیاز خویش آگاهند. سخنان این مرد جذامی مرا به اندیشه انداخت که کشیشی که مرا همراهی می‌کرد و همچنین بسیاری از مردان توانگر و تندرست هرگز از چنان آرامشی برخوردار نیستند. تجربه نشان می‌دهد که بشارت خدا را به درماندگان به جای کتاب در وجود عیسی مسیح باید جست.

## توضیحات:

(۱) - کاهن بودایی را گویند

## کتاب: فردوس، پاداش جانبازی نوشته: آ. پ. آپاسامی ترجمه: اسفندیار سپهری

### فصل دوم: صلیب وسیله رستگاری است

#### مسیح حیات من است

مسیح ناجی و زندگی من است. او غایب مطلوب من در آسمان و زمین است. روزی در حین مسافرت در منطقه ریگزاری احساس خستگی و تشنگی فراوان کردم. در بالای تپه‌ای ایستاده و در جستجوی آب بودم که ناگهان دریاچه‌ای دیدم. خیلی خوشحال شدم، چون امید داشتم که با آب آن تشنگی خویش را رفع کنم. مدت مدیدی به سوی دریاچه پیش رفتم، ولی هرگز به آن نرسیدم. بعدها دریافتم که آن سرابی بیش نبوده که به علت شکست نور آفتاب چون آب می‌نمود. من نیز در وضع مشابهی در این دنیا به این سو و آن سو در جستجوی آب حیات سرگردان بودم. مال و منال دنیا مانند ثروت، مقام، جلال، و عیش و عشرت همچون دریاچه به نظرم می‌رسید که امیدوار بودم با نوشیدن آب آن تشنگی روحی خود را رفع کنم. ولی از تشنگی هلاک می‌شدم و نمی‌توانستم قطره آبی برای اطفا آتش سوزان درونی خویش بیابم. هنگامی که دیدگان روح من باز شد و رودهای آب زنده را که از پهلوی مسیح مصلوب جاری بود دیدم، از آن نوشیدم و سیراب شدم، و دیگر تشنگی برایم مفهومی نداشت. از آن پس، همواره از آن آب حیات آشامیدم و دیگر در دشت سوزان این جهان هرگز تشنه نبوده‌ام. اکنون قلب من مشحون از تحسین و سپاس است. در هر وضعی که باشم، حضور مسیح آرامش قلبی مافوق تصویری به من می‌بخشد و هنگامی که گرفتار زجر و شکنجه‌ام آرامش قلبی و شادی و سعادت مرا ترک نمی‌گوید.

پیروی مسیح و حمل صلیب او چنان شیرین و گران‌بها است که اگر در آسمان فاقد صلیبی باشم از خدا خواهم خواست در صورت لزوم مرا به عنوان یک مبلغ دینی حتی به دوزخ بفرستد، تا اقلاً در آن جا فرصت حمل صلیب او را داشته باشم، زیرا حضور او حتی دوزخ را فردوس خواهد ساخت. هم چنان که آدم لال نمی‌تواند مزه نان شیرین را بیان کند، گناهکاری که نجات یافته قادر نیست شمع و سروری را که مسیح در دل وی دمیده است بازگوید. هر چند آب دریا شور است، ماهی که سراسر عمر را در آن به سر می‌برد هرگز شور نمی‌شود، زیرا زندگی آن وابسته به همین آب است. چون مسیح به ما حیات می‌بخشد، با این که در دنیا هستیم، از آن جهان نیستیم. نه تنها در این جهان، بلکه در آسمان نیز خود را در جوار او خواهیم یافت. اکنون نه آرزوی ثروت و جاه و مقام را دارم و نه طالب بهشتم، بلکه نیازمند مسیح هستم که قلب مرا چون فردوس ساخته و محبت لایتناهی او عشق به هر چیز دیگری را از دل من زدوده است. بسیاری از مسیحیان قادر نیستند حضور گرانبها و حیات‌بخش مسیح را دریابند، زیرا مسیح تنها در تخیل آنها یا در کتاب مقدس، نه در قلب آنان زیست می‌کند. تنها وقتی می‌توانیم مسیح را بیابیم که قلب خود را به او بسپاریم. قلب انسان تخت سلطنت شاه شاهان و پایتخت آسمان، محل فرمانروایی اوست.

**صلیب حامل خود را به دوش خواهد گرفت.** من خدا را شکر می‌کنم که در روزگار جوانی مرا که خادم ناچیز او می‌باشم به حضور خود فرا خواند و اجازه داد بهترین نیروی خود را



صرف خدمتش کنم. حتی قبل از گرایش به مسیحیت، دعای من این بود که خداوند راه حقیقت را بر من بگشاید تا نه تنها خود ن در آن سالک باشم بلکه آن را به دیگران نیز بنمایم. لذا او که خود راه است و حیات و حقیقت، خویشتن را بر من عیان ساخت و هدایت فرمود تا انجیل را به عنوان شاهد او به مردم بشناسانم، هر چند در به انجام رسانیدن این وظیفه می‌بایست متحمل گرسنگی و زندان و مصایب دیگر شوم. معهذاً، لازم می‌دانم در حمد و ستایش خدا نتیجه تجارب ده ساله خود را اعلام داشته بگویم هر آن کس که صلیب را با میل خود به دوش گیرد صلیب نیز او را حمل کرده و به مقصد خواهد رسانید. پس باید از حمل صلیب شانه خالی نکنیم، بلکه با از جان‌گذشتگی صلیب خود را برداشته از پی خداوند خویش رهسپار گردیم.

**اتفاق شگفت‌انگیز.** وقتی پس از خروج از کیلاش به منطقه مسکونی آن جا رسیدم و راه نزدیک‌ترین آبادی را از اهالی پرسیدم، آنها مرا به سبب مخالفتی که با مسیحیان داشتند به راه خطرناک جنگلی هدایت کردند؛ و چون با آن راه آشنایی نداشتم به سمتی که به من نشان دادند حرکت کردم. به زودی شب فرا رسید، ولی از آن ده اثری دیده نمی‌شد. سرانجام، هنگام غروب آفتاب به ساحل رودی رسیدم که از هر طرف آن صدای جانوران وحشی به گوش می‌رسید و کوشش‌های من برای عبور از آن رود بی‌ثمر ماند. احساس می‌کردم که آن روز برایم آستان حوادث سومی است و پایان زندگیم نزدیک شده است. در همان جا نشستم و اشک بر چشمانم حلقه زد. لیکن وقتی چشمانم را برافراشته به آن سوی رود نظر افکندم، مردی را دیدم که در کنار آتشی نشسته خویشتن را گرم می‌کند. وی گفت: «ناراحت نباش؛ هم اکنون به کمک خواهی آمد.» وقتی آن مرد از جا برخاسته به طرف من حرکت کرد، بسیار خوشحال شدم، و در عین حال تعجب کردم چگونه بدون هیچ تعلل و ترسی وارد آب‌های غران رود شده از سوی دیگر آن سر درآورد. او به من گفت: «بر دوشم سوار شو و نترس.» این را گفت و مرا بلند کرد و با سهولت به آن سوی رود رسانید. چیزی که باعث تعجب من شد این بود که در حالی که من به تنهایی قادر به عبور از آن رود نبودم، او توانست با حمل چنین باری کوچک‌ترین ترس و واهمه از آن بگذرد. من با خود گفتم او قطعاً از اهالی این محل است و در عبور از رود ورزیده شده. خوب است که من از این فرصت استفاده کنم و در حالی که مژده انجیل را به او می‌دهم از کمک و دستگیری او تشکر کنم. اما وقتی برگشتم و به عقب نگاهی افکندم، از آن مرد و آتش او اثری نبود و تعجبی آمیخته با ترس بر من مستولی گشت. شکی نیست که خداوند ما همان خدای دیروز و امروز و ابدی است که هیچ تغییری در او پدید نمی‌آید، بلکه این ایمان ماست که دست‌خوش دگرگونی می‌شود.

**نجات در بخشایش و رهایی از گناه است.** نجات نه تنها بخشودگی گناهان بلکه آزادی از آن است، زیرا ممکن است بعد از عفو شدن از گناهان نیز باز در گناهان خود هلاک شویم. گناهکاران بسیاری هستند که پس از آمرزش گناهان همچنان در گناه خود هلاک می‌شوند، ولی مسیح نه فقط گناهان ما را می‌بخشد بلکه ما را از گناه نجات می‌دهد. در هیمالایا مردی بود که بر اثر به طول انجامیدن بیماریش جنون به او دست داده بود. روزی کارد تیزی را که در دست داشت ناگهان در گروی یکی از منسوبان خود که برای عیادت او در کنارش نشسته بود فروبرد. وقتی مرد نامبرده توقیف و به کیفر مرگ محکوم شد، خویشانش به عذر این که مرض طولانی او موجب جنون شده، تقاضای عفو او را کردند و راجه که مردی مهربان بود و تقاضای آنها را منطقی می‌دید دستور داد او را آزاد کنند. دیوانه مزبور که منسوب خود را در روز بیستم ماه به قتل رسانده بود، محکوم گردیده بود که در روز بیست و دوم اعدام شود. اما پس از این که در روز بیست و یکم تبرئه شد، در روز بیست و دوم ناگهان درگذشت. گناه او بخشوده شد، ولی چه سود داشت زیرا که عمرش وفا نکرد؟ نجات آن دیوانه در شفا یافتن

از مرضش بود. او مرتکب قتلی شد، اما جرم او تنها از مرض او سرچشمه می‌گرفت که قبل از مداوا باعث مرگ او گردید. بسیاری اشخاصی که ممکن است گناهشان بخشوده شود، ولی در گناه خود هلاک گردند. مسیح آمد تا ما را از معصیت نجات بخشد. البته با شفا یافتن از گناه نجات می‌یابیم؛ ولی چنانچه به گناهان خود ادامه دهیم، در گناه خود هلاک خواهیم گشت. مردم غالباً در اشتباه‌اند، زیرا می‌اندیشند که با بخشوده شدن گناهانشان نجات یافته‌اند، در صورتی که اگر طبع گناهکار آنها معالجه نشده باشد نجات آنها ممکن نیست.

**راز درد و رنج.** راز درد و رنج در دنیا مسئله‌ای است بسیار بغرنج. گرچه درد و رنج بیشتر نتیجه گناه است، ولی همیشه چنین نیست، چون خداوند بدان وسیله ما را آرامی نمی‌بخشد. صلیب برای حیات روحانی و پیشرفت ما بسیار ضروری است. هرگاه درد و رنج به سود بشر نبود، خداوند متعال آن را از روی زمین برطرف می‌ساخت. ولی او چنین نکرد، چه که آن نعمتی به نفع ما است. وضع ما عیناً وضع یک دانه گندم است که در زمین کاشته شده و قبل از این که در هوای باز رشد کند و با نور و حرارت آفتاب شکوفا گردد باید مدتی در دل تاریک خاک بماند و بعداً وقت معین برود و ثمر بیاورد. **توبه**

**اساسی‌ترین احتیاج ما است.** توبه اساسی‌ترین نیازمندی اشخاصی است که مایلند به خدا تقرب جویند (متی ۳: ۲) فرمانروایی خدا نه فقط سلطنت آتی است، بلکه در همین جهان آغاز می‌شود. تنها یک گناه که از آن کوچک‌تر نباشد، و حتی یک فکر ناپاک، کافی است که امید ما را بر باد دهد و ما را از خدا دور سازد. گناهانه اصطلاح کوچک بزرگترین خطر را دربر دارند و مانند میکروب‌های مولد مرض می‌باشند، زیرا با وجود این که نمی‌توان بدون ذره‌بین آنها را دید، هزاران اشخاص را از پا در می‌آورند. گناهانی که دیده نمی‌شوند نیز همین حال را دارند. احساس آرامش دلیل بر این است که ما از سلطه گناه رسته با خدا همدم گشته‌ایم. روزی استادی از من پرسید: «چگونه می‌توانی از نجات خود مطمئن باشی؟» پاسخ دادم: «همان گونه که با چشیدن چیزی احساس می‌کنم که شیرین است، به همان دلیل می‌دانم که نجات یافته‌ام، زیرا در خویشتن احساس آرامش می‌کنم.» مردی که باور نداشت یخ ممکن است پاهایش را بسوزاند، به اخطار دیگران توجه‌ای نکرد و با پای برهنه بر روی یخ گام نهاد؛ و در نتیجه پوست پاهایش ریخت. گروهی از کسانی که هنوز گرفتار رنج‌های ناشی از گناه نشده‌اند، نمی‌توانند دریابند که گناه انسان را می‌سوزاند و گرفتار درد و رنج می‌سازد. گناه ما را از خدا دور می‌کند. مردی التماس می‌کرد که قبل از جا انداختن استخوان‌های شکسته‌اش او را از درد آن نجات دهند، که البته توقع بی‌جایی داشت. چه قبل از اقدام به تسکین دادن درد گناه نخست باید پیوند خویش را با خدا استوار سازیم و تحکیم کنیم.

# کتاب: فردوس، پاداش جانبازی نوشته: آ. پ. آپاسامی ترجمه: اسفندیار سپهری

## فصل سوم: فردوس، پاداش جانبازی

### لذت واقعی

گاهی به دوستانم می‌گویم که من در بیان مطالب به دیگران کلمات زندان و رنج و شکنجه را به کار می‌برم. ولی در حقیقت این رنج‌ها ابدًا رنج محسوب نمی‌شود، چون اگر واقعا رنج می‌بردم به موعظه انجیل در روستاها نمی‌پرداختم. حقیقت مطلب این است که در هر جا که به خاطر رهاننده‌ام رنج می‌کشیدم بهشت را در همان جا در روی زمین می‌یافتم و لذتی که در نتیجه آن نصیب من می‌گشت در هیچ جای دیگر وجود نداشت. به علاوه، حضور او برای من چنان روشن و محرز بود که هیچ جای تردید باقی نمی‌گذاشت. رنج فقط هنگامی برای من رنج بود که هنوز مسیحی نشده و دارای آرامش قلبی نبودم و به تمام معنی در دوزخ زندگی می‌کردم. ولی بعد از گرایش به مسیحیت، دیگر رنجی مرا نمی‌آزرد. هنگامی که در زندان بودم، خود را هرگز زندانی نمی‌دانستم و آن را بهشتی در این دنیا می‌انگاشتم. لذت من هنگامی که رنج می‌کشیدم بیش از زمانی بود که در شکنجه نبودم. همچنین شادی که از گرسنگی به من دست می‌داد بیش از زمانی بود که خوراک‌های لذیذ در اختیارم بود. حضور مسیح بود که این شادی و بهشت خاکی را که هیچ کس نمی‌تواند از من برباید به من می‌بخشید.

در آغوش خدا. هنگام سفر به ایلوم، در کشور نپال، از دهکده‌های بسیاری گذشتم، و مردم با اشتیاق تمام به سخن خدا گوش می‌دادند. در این منطقه با راه‌های صعب‌العبور، و نشیب و فرازهای بی‌پایان و رودهای متعدد راهپیمایی بسیار دشوار است. روز هفتم ژوئن سال ۱۹۱۴ را که با خستگی سفر و منتها درجه گرسنگی و تشنگی، با ریزش باران شدید و عبور از جاده سربالایی به طول ۷ میل سپری گشت، هرگز فراموش نخواهم کرد. در آن روز باد شدیدی مرا به درون غاری پرتاب کرد؛ ولی خدا را شکر که با وجود سقوط از ارتفاع زیاد صدمه‌ای ندیدم. بله، آن غار چون آغوش خداوند مرا از هر گونه گزند رها ساخت و آن راه صعب‌العبور به فردوس منتهی گشت. وزش باد به محبت، ریزش باران به نزول فیض، گرسنگی و تشنگی به به سیری و رضا، صلیب به آرامش مبدل گشت. مراحل مختلف مصلوب شدن مسیح را چون رویایی به چشم دیدم و به یاد آوردم که او همه شب را در باغ جتسیمانی بیدار ماند؛ شب را با گرسنگی و تشنگی سپری ساخت؛ ضربه‌های تازیانه و تاج خار وی را به خون آغشته بود؛ و با همه این رنج‌ها او ناگزیر بود صلیب را بر دوش خود کشد. بر اثر ضعف ناشی از تحمل این رنج‌ها، هنگام صعود بر جلجتا لغزید و بر زمین غلطید. خدایا، صلیب من در برابر صلیب تو هیچ است، و با فیض و رحمت بی‌مانند صلیب تو برکات زیادی به من ارزانی شده و خواهد شد. کاش، می‌توانستم این آرامش روحی را به برادرانی که از وجود آن بی‌بهره و ناآگاهند نشان دهم. ولی افسوس که این کار از دست من ساخته نیست. این «من نهفته» است که درک آن فقط برای کسی که آن را دریافت داشته امکان‌پذیر است (مکاشفه ۲ : ۱۷) از تجربه شخصی همین قدر می‌توانم بگویم که صلیب کسانی را یاری می‌دهد که آن را به دوش کشند. صلیب آنان را به جویبارهای آرامی‌بخش این

جهان (جهانی که مملو از درد و مشقت است) رهبری می‌کند؛ آنانی را که با حمل صلیب از پی مسیح می‌روند با خود به فردوس می‌برد.

**مصاحبه ساندرسینگ با مامور دولت.** گفتم: «خداوند همه مردم را به وسیله مسیح به حیات جاودان دعوت کرده و به من دستور داده است این بشارت را به شما برسانم. اگر به او ایمان نیاورید، روزی خواهد رسید که همین طور که من در مقابل شما ایستاده‌ام شما نیز در حضور او بایستید و به کیفر ابدی محکوم شوید.» مامور دولت پاسخ داد: «وقتی آن روز رسید، خواهیم دید. ولی اکنون تو باید به زندان بروی تا ببینیم مسیح چگونه به تو یاری خواهد کرد.» گفتم: «من از زندان ترسی ندارم، وگرنه هرگز به اعلام انجیل مسیح نمی‌پرداختم، خوب می‌دانستم که با من این گونه رفتار خواهد شد؛ و مسیح نیز مرا از این زندان رهایی نبخشیده بلکه از زندان گناه رها شده است و هم اکنون من برای همیشه آزادم. گرچه پاهای مرا با قلاده چوبی محکم ببندید، هم چنان آزاد خواهم بود. در آن صورت فکر می‌کنم پاهایم در قلاده چوبی نیست، بلکه به صخره‌ای که هرگز نمی‌توان تکان داد متصل است.» مامور دولت گفت: «ساکت باش و زیاد حرف نزن.» پاسخ دادم: «تا روزی که جان در بدن دارم و زبانی در دهان، از سخن گفتن درباره مسیح باز نخواهم ایستاد. بازداشت که جای خود دارد، «حاضرم جان خود را در این راه فدا کنم.» مامور دولت خطاب به بازرس گفت: «نیازی به بحث بیشتری نیست. او را ببرید و به زندان افکنید.» بازرس گفت: «آقا، این کافر زندان ما را نجس خواهد کرد.» آن چه بیش از همه مرا متحیر ساخت این بود که این اشخاص حتی زندان را مقدس می‌دانستند و اگر آن محل مقدسی بود، پس چرا ساکنان آن را که می‌بایست اشخاص پرهیزکاری باشند آزاد نمی‌کردند؟ به هر صورت، بازرس گفت: «منظور از زندان تنبیه و آزردن زندانی است؛ ولی چون این مسیحی آن را تفریگاه تلقی می‌کند، بهتر است برای او کیفر دیگری در نظر بگیریم.» مامور دولت به او گفت: «بهتر است او را از این سرزمین بیرون رانیم؛ زیرا اگر زندانی شود، ممکن است با سخنان خویش زندانیان دیگر را نیز مسیحی سازد. بازداشت مجرد او هم خالی از اشکال نیست.» همگی گفته وی را تایید کردند و بیدرنگ مرا به دست نگهبانی سپردند که به آن سوی مرز برد.

**خاردار یا بارآور.** ما را باید به مسیح پیوند بزنید، تا ثمر دهیم. چه بسا اشخاصی که چون گیاهان خاردار بودند، ولی با گرایش به مسیح بارآور شدند. روزی بر کوهی درختی دیدم که سراپا غرق خار بود. باغبان گفت: «من می‌توانم آن را درخت بارآور سازم.» ولی این چگونه ممکن بود؟ چند سال بعد، وقتی به دیدن آن درخت رفتم، باغبان آن را پیوند زده بود و درخت به جای خار بار فراوان داشت. خدای بخشاینده نیز به رحمت خویش ما را بارآور می‌سازد. مسیح برای همه مردم به جهان آمد. اوست که می‌تواند مانند درختی که به آن اشاره کردم گناهکاران را پاکدل و مقدس سازد. در بلوچستان راهزن مسلحی بود که بسیاری را به قتل رسانده بود؛ و اگر شما او را می‌دیدید، بی‌گمان می‌گفتید او اصلاح‌ناپذیر است. ولی همین راهزن پس از آشنایی با عیسی مسیح دست‌خوش چنان دگرگونی گشت که همه را به شگفتی انداخت. او به مردمی که از تغییر رفتارش در شگفت بودند می‌گفت: «این تغییر به دست من انجام نگرفته، بلکه عیسی مسیح زندگی مرا دست‌خوش دگرگونی ساخته است. در شگفتی که همراه این دگرگونی دریچه فردوس به رویم گشوده شده، و من که آدمکش سنگدلی بودم اکنون انجیل نجات‌بخش مسیح را به مردم اعلام می‌دارم.» روزی یک نفر شکارچی به قصد شکار وارد جنگلی شد و با مشاهده کندوی طبیعی عسل بر روی درختی تفنگ خود را بر زمین نهاد و از درخت بالا رفت و به خوردن عسل پرداخت. ولی بیچاره نمی‌دانست در معرض چه خطر مهیبی قرار گرفته است، چه که ببری در پای آن درخت در کمین او بود. با مشاهده

ببر، شکارچی با خود اندیشید که گرچه در جای خطرناکی گیر افتاده، ولی چون بر بالای درخت است خطری متوجه او نیست.

این را گفت و دوباره به خوردن عسل پرداخت، بی آن که دیگر درباره ببرفکری کند. ولی وقتی نگاهی به رود افکند، تمساحی را با دهان باز در مقابل خود دید و با خود گفت: «در جای بدی گیر کرده‌ام و مرگم قطعی است. لذا مجبورم در همین جا باشم تا شاید ببر و تمساح هر دو از این جا دور شوند.» اما خطر دیگری نیز او را تهدید می‌کرد، و آن کرمی بود که ریشه درخت را می‌خورد. سرانجام، پس از مدت کوتاهی، درخت بر زمین افتاد، و آن مرد طعمه تمساح گردید. ما نیز در چنین وضعی قرار گرفته‌ایم و در جنگلی زیست می‌کنیم که شیطان در آن کمین کرده است و در صدد بلعیدن ماست. روح ما بر فراز درختی که عبارت از تن ماست زندگی می‌کند، و ما با لذتی که از خوردن عسل گناه می‌بریم از خطر مهیبی که ما را تهدید می‌کند غافلیم. ولی هرگاه با خدا زیست کنیم، از خطر شیطان در امان خواهیم بود و هیچ قدرتی نمی‌تواند ما را از او دور سازد. ثمری که خداوند از ما می‌خواهد چیست؟ این ثمر اعمال ماست. همدان معتقداند که انسان با به انجام رسانیدن کارهای نیک پاک خواهد شد. ولی مسیح می‌گوید: «نخست پاک شو، تا اعمال نیک از تو سرزنند.» به زبان دیگر، مسیحیت تعلیم می‌دهد که انسان به یاری مسیح و روح خدا می‌تواند پاک و منزّه شود، و سپس کارهای نیک به جای آورد.

ایمان آوردن یک راهزن. روزی از جنگل کوهستانی موسوم به بهیلا می‌گذشتم که ناگهان به چهار تن برخوردم که در کنار جاده نشسته بودند. یکی از آنان با کارد بزرگی که در دست داشت به من حمله‌ور شد؛ و چون چاره‌ای نداشتم، سرم را خم کردم. ولی او از کشتن من منصرف شد و به ربودن پتویی که به دوش داشتم قناعت کرد. من به راه خود ادامه دادم، ولی هنوز یک میدان دور نشده بودم که راهزن به من امر کرد بایستم. من گمان می‌کردم که دیگر امیدی برایم نمانده است، ولی واقع امر جز این بود. او از من پرسید: «تو کیستی؟» من خود را معرفی کردم، منظور از گردش در آن حوالی را برایش شرح دادم، و داستان آن مرد ثروتمند و ایلعازر را برایش خواندم. او به این اندیشه فرو رفت که اگر آن مرد ثروتمند که هرگز مرتکب دزدی و راهزنی نشده بود جایش در جهنم بود، خود او که همه عمر را با لخت کردن مردم گزرانده چه سرنوشتی خواهد داشت؟ پس در همان جا توبه کرد و از من خواست که از گنااهش بگذرم. پتوی مرا پس داد، یک نوع چای مخلوط با نمک برایم فراهم ساخت، و مستی میوه خشک به من بخشید. چون این بود که خداوند «گوشت را از خورنده و شیرینی را از زورآور» (داوران ۱۴ : ۱۴) گرفته و به من داده و «سفرهای برایم در حضور دشمنانم گسترده است» (مزمور ۲۳ : ۵). من با او دعا کردم، ولی او فوق‌العاده ناراحت بود. لذا نیم‌تنه خود را کنده جهت نشستن روی زمین گسترده و به سختی گریه را سر داد. چون بامداد روز بعد از خواب بیدار شدم، او جریان زندگی خود را برایم نقل کرد. استخوان‌های زیادی را که در گوشه غار بود به من نشان داده گفت: «این گناه من است.» البته دلم خیلی به حالش سوخت، ولی در مورد خودم خدا را شکر کردم که مرا حفظ کرد، وگرنه آن روز استخوان‌های من نیز به استخوان‌های درون غار افزوده می‌شد. سپس داستان دزدی را که مسیح به او گفت «امروز با من در ملکوت خدا خواهی بود.» برایش گفتم و دوباره دعا کردم. پس از آن که اندکی درباره این آیه انجیل «خداوند حتی مرا نجات خواهد داد.» اندیشید، آرامش خود را باز یافت. می‌خواست در همان جا از دست من تعمیم گیرد، ولی به سفارش من برای تعمیم گرفتن از دست کشیشی به دشت سرازیر گشت.

**خوشی و آرامش در همین جهان در انتظار ماست.** من به یک سادوی هندی برخوردی که مدتها از وقت خویش را صرف ریاضت و نیایش (یوگا) برای رستگاری روح خویش ساخته بود. پرسیدم چند سال سرگرم تمرین «یوگا» بوده است. پاسخ داد: «سیزده سال.» او واقعا در جستجوی حقیقت بود، اما در قلبش احساس شادی نمی‌کرد. به او گفتم: «پس نتیجه این زحمت چیست؟ تو که به شادی دست نیافته‌ای.» جواب داد: «وقتی برای نجات خود تلاش می‌کنیم، دیگر نباید انتظار خوشی از این جهان داشته باشیم.» ولی من انتظار خوشی و آرامش قلبی را در جهان آینده دارم. «وقتی من خودم هندو بودم، چون او می‌اندیشیدم که آرامش موهبتی است نایاب، و از این جهان انتظاری جز رنج و غم و اندوه نباید داشت. لیکن اکنون دریافته‌ام که مسیح شادی و آرامش خویش را در همین جهان بر ما ارزانی می‌دارد.

**آرامش یا محبت؟** گاهی مردم بر من خرده می‌گیرند که من «تنها درباره آرامش سخن می‌گویم، نه محبت.» روح ما تشنه آرامش است. ما برای آن که از آرامش برخوردار شویم، با گرد آوردن پول و فراهم ساختن وسایل مادی خویشتن را به رنج و زحمت می‌اندازیم، غافل از آن که آرامش واقعی نزد خدای محبت است. این آرامش را از محبت خدا نمی‌توان جدا ساخت. چون از محبت خدا برخوردار شدید، بی‌اختیار به دیگران نیز مهر خواهید ورزید. آرامشی که خدا بر ما ارزانی داشته ما را بر آن می‌دارد که محبت وی را به مردم اعلام داریم. ولی هرگاه خود ما به آرامش خاطر دست نیافته باشیم، چگونه می‌توانیم برای کسانی که گرفتار درد و اندوه‌اند دلسوزی کنیم؟ قبل از آن که به محبت بیکران و بی‌همتای خدا گواهی دهیم، باید خود ما از آرامش خیال، که برتر از فهم و شعور است، برخوردار گشته باشیم.

**آرامش شگفت‌انگیزی که در مسیح در می‌یابیم.** در سوئد به مرد جهان‌دیده‌ای برخوردی که اکناف جهان را گشته بود. پرسیدم که به چه منظور به این سفرهای دور و دراز رفته است؟ پاسخ داد: «در جستجوی دیاری بودم که در آن درد و غم و سرما و بیماری نباشد، ولی چنین جایی در جهان نیافتم.» درباره آرامشی که خود من در مسیح، نه در کشور معینی، یافته بودم، با او گفتگو کردم؛ و به او گفتم: «برای اعلام همین آرامش و سرچشمه آن است که اکنون رنج سفر را بر خویشتن هموار ساخته‌ام.»

**خداوند صد برابر پاداش می‌دهد.** پس از گرایش به مسیحیت، وسوسه بر من روی آورد. نخست این پرسش برام پیش آمد که آیا بی آن که تعمیم گیرم می‌توانم مسیحی‌وار زیست کنم؟ از ترس خویشاوندانم تصمیم گرفتم در جای دوردستی پنهانی تعمیم بگیرم. ولی در همان هنگام دریافتم بی آن که خدا را آشکارا به مردم بشناسانم از چنین آرامشی برخوردار نخواهم گشت، ولو آن که شهادت من مستلزم این باشد که از پدر و مادر و همه چیز خود چشم پوشم. خداوند نیاز مرا صد چندان برآورده ساخت.

**گرچه زبان ناتوان باشد، زندگی حقیقت را آشکار می‌سازد.** یک روز، در حین تعمق و مناجات، حضور مسیح را احساس کردم، و قلبم سرشار از شادی ملکوتی گشت. دیدم که در همین دنیای پر از غم و رنج منبع پایان‌ناپذیر شادی نهفته است که دنیا از آن آگاه نیست، و حتی کسانی که به وجود آن پی برده‌اند قادر نیستند آن را به نحو رضایت‌بخش و قانع‌کننده‌ای توصیف کنند. مایل بودم به روستای مجاور روم و سهمی از این شادی را به‌دیگران نیز ارایه دهم، ولی به علت بیماری کشاکشی در تن و روان من درگرفت، بدین معنی که روح مایل بود جلو برود، در صورتی که جسم عقب می‌افتاد. اما سرانجام من فایق شدم و بدن رنجورم را به طرف جلو کشیدم و آن چه را مسیح برای من کرده بود و برای دیگران نیز حاضر بود کند، به آنان اعلام داشتم. آنها می‌دانستند که من بیمار بودم و یک نیروی درونی مرا بر آن

می‌داشت که محبت خدا را به آنان اعلام دارم. گرچه زبانم از بیان این که مسیح برایم چه کرده ناتوان بود، ولی مردم به حقیقتی که در درونم نهفته بود پی بردند. آن جا که زبان ناتوان است، زندگی و عمل به حقیقت گواهی می‌دهد.

کتاب: فردوس، پاداش جانبازی  
نوشته: آ. پ. آپاسامی  
ترجمه: اسفندیار سپهری

فصل چهارم: آنان که صلیب را بر دوش می‌کشند

کارترسینگ شهید

این جوان فرزند مردی به نام ساندرهام نام از اهالی پاتیلا بود که وقتی شنید پسرش قصد دارد مسیحی شود سخت کوشید تا وی را از گرایش به مسیحیت باز دارد. پسرش پاسخ داد: «من همه جا را در جستجوی رهاننده خویش گشته‌ام، ولی او را در هیچ جا نیافته‌ام سرانجام در انجیل دریافتم که رهاننده من مسیح است که به خاطر من جان سپرد؛ هیچ گاه وی را ترک نخواهم گفت.» پدر آن جوان عروس خود را، که باگوان کونوار نام داشت و زیبا و خوش‌رفتار و مورد علاقه شدید پسرش بود، فرا خواند. زن جوان به شوهر خود چنین گفت: «ای مرد خوشبخت، چرا به فکر جوانی و مقام خود نیستی؟ خوب فکر کن؛ وگرنه بعدها پشیمان خواهی شد.» کارترسینگ به زنش پاسخ داد: «سد راه من مباش. آرامش و جوانی و مقام همه زودگذرند، ولی مسیح حیات جاودان به من بخشیده و به من حق داده که فرزند خدا شوم. آیا تو مایل نیستی که چون من از این موهبت برخوردار باشی؟» باگوان کونوار گفت: «من قلب خود را به تو سپرده‌ام. آیا تو قلبت را به من نمی‌دهی؟» شوهر پاسخ داد: «ای باگوان کونوار، من در سینه‌ام فقط یک قلب دارم و آن را نیز به یک نفر داده‌ام، و او مسیح است. من نمی‌توانم قلب دیگری به دست آورم و تسلیم تو کنم. پس بهتر است که تو هم قلبت را از من پس بگیری و آن را تسلیم مسیح کنی.» با شنیدن این سخن، باگوان کونوار با دیدگانی اشکبار وی را ترک گفت و نزد پدر شوهر رفت و داستان را مفصل به او گفت. پدر کارترسینگ خشمگین شد و فرزندش را احضار کرده دستور داد همه لباس‌هایش را از تن در آورد، از خانه خارج شود و از هرگونه پیوند پدر و فرزندی چشم پوشد. این واقعه در یکی از شب‌های ماه دسامبر به وقوع پیوست و جوان چاره‌ای جز این که امر پدر را اطاعت کند نداشت. لذا پس از این که لباس‌هایش را کند و در پای پدرش نهاد، رو به او کرده گفت: «من امروز شرمسار نیستم از این که لباس‌ها را از تن بر می‌کنم، زیرا عدل عیسی مسیح گناه و عریانی مرا پوشانیده است.» این را گفت و همچنان که زیر لب دعا می‌خواند، به پیروی از دستور پدر خانه را ترک کرد. دو سه روزی در جنگل زندگی کرد؛ و با آن که گرسنگی و تشنگی وی را رنج می‌داد، قلبش سرشار از آرامش بود. مجسم کنید که این ماجرا چه اثری در آن جوان که ناز و نعمت خانه آسوده پدر را پشت سر نهاده بود داشت، او که معنی فقر و رنج را نمی‌دانست، اکنون از هرگونه وسیله زندگی محروم بود.

روز سوم به شخصی مراجعه کرد و با به انجام رسانیدن کار پر زحمتی برای او توانست نیم تنه و عمامه‌ای برای خود بخرد و بعد به شکل یک سادو در آمد و روانه تبت شد تا انجیل مسیح مصلوب را در آن سامان به مردم اعلام کند. در راه از دست کشیشی به نام رابارسنگی تعمید گرفت. سپس با زحمت شبان روزی زبان تبتی آموخت. پس از آن که چند ماهی را در راه با اعلام انجیل مسیح سپری ساخت، به سرزمین تبت رسید و در شهر تاشی‌گانگ سه ماه به موعظه پرداخت. همه مردم آن شهر بر او شوریدند و چون دریافتند که کارتر به میل خود آن جا را ترک نخواهد کرد وی را در کیسه‌ای نهادند، و کیسه محتوی وی را بر دوش کشیده



در نقطه دور دستی خارج از شهر رها ساختند. چند روزی بیش طول نکشید که کارتر دوباره به آن محل برگشت لذا لاما حکم اعدام او را صادر کرد. وقتی کارترسینگ از صدور حکم اعدام آگاه شد، رو به مردم کرده گفت: «هر کاری کنید، من این جا را ترک نخواهم گفت؛ زیرا محبت پروردگار به من و عشق من به او مرا بر آن می‌دارد که حتی جان خویش را در راه او فدا کنم، تا شما به حقیقت ایمان آورید و از فنا و نابودی رهایی یابید. ای لاما، توبه کن و به خدا ایمان آور وگرنه همین حکم اعدام علیه تو نیز صادر خواهد گشت.» سرانجام، وقتی او را به محل اعدام که بر بالای تپه‌ای بود می‌بردند، به آنان چنین گفت: «من دیگر از این تپه پایین نخواهم آمد، و پس از سه روز به آسمان نزد خداوند خویش خواهم رفت.» پس از رسیدن به تپه، او را در کیسه‌ای از پوست گاو جای دادند و در زیر آفتاب گذاشتند. در اثر تابش آفتاب کیسه کم کم می‌خشکید و بر کارترسینگ فشار می‌آورد. در طول سه روزی که وی این شکنجه را تحمل می‌کرد، از طب آمرزش برای دشمنان باز نایستاد. آنان که شاهد رنج کشیدن و در همان حال وجد و سرور او بودند با تعجب می‌گفتند: «روح یکی از خدایان باید در او حلول کرده باشد.»

روز چهارم که هنگام راحت شدن وی از این شکنجه و ورود وی به سرای به سرای ابدی فرا رسید، اجازه خواست تا دست خود را از کیسه در آورده آخرین کلمات خود را به رشته تحریر در آورد. وقتی یک دست او را آزاد کردند و مدادی در آن نهادند، اشعار زیر را روی یکی از صفحات انجیلش، که هنوز هم در اختیار منشی لاما است، نوشت: «او به من حیات بخشید و آن حیات هنوز هم از آن او بود. من دین خویش را به مسیح ادا نکرده‌ام. برای این که دین خویش را ادا کنم، باید هزار بار خویشتن را فدای او سازم. من از خداوند خود نه یک جان بلکه یک صد هزار جان آرزو می‌کنم، تا صد هزار بار جان خویش را نثار آن دوست کنم. آرزو دارم که عشق من به او کمتر از عشق آن زن هندو که همراه جنازه شوهرش خود را می‌سوزاند نباشد. وقتی او در راه شوهرش که هرگز وی را نخواهد دید این گونه جانبازی می‌کند، سزاوار نیست من در راه آفریدگار که خدای زندگی است هزاران بار بیش از او جانبازی کنم؟ شرم‌آور است که من در راه معبودم کمتر از زن هندو جانبازی کنم. بعد رو به مردم کرده گفت: «در این جا گرد آمده‌اید که مرگ یک مسیحی را تماشا کنید. بیایید از نزدیک بنگرید؛ این مسیحی نیست، بلکه خود مرگ است که می‌میرد خدایا، روح خود را به دست تو می‌سپارم، زیرا که این روح از آن تو است.» پس از ادای این سخنان، وی به آرامش حقیقی فرو رفت و خویشتن را برای ما سرمشق و نمونه ساخت. بعدها هنگامی که در ایستگاه پاتایالا درباره این شهید صحبت می‌کردم، مرد محترمی را دیدم که با تأثر عمیق می‌گریست. پس از تحقیق، معلوم شد که او پدر همان کارترسینگ بود. او در حالی که می‌گریست گفت: «افسوس که من نمی‌دانستم پسرم دارای چنان ایمان راسخی بود؛ وگرنه با او چنان رفتار نمی‌کردم.» رشادت و دلاوری او هنگام مرگ موجب گشت که نه تنها پدرش، بلکه بسیاری از مردمی که ناظر شهادت وی بودند، به مسیح دل بسپارند.

**گل باد شاه شهید.** آقای خیرالله داستان زندگی این مرد را که در افغانستان به شهادت رسید این گونه برایم نقل کرد. پس از این که او مسیحی شد و نزد خویشانش بازگشت، آنها نخست با ملایمت و سپس با خشونت تمام از او خواستند که مسیح را انکار کند و با ادای کلمه‌ای (۱) به اسلام برگردد. ولی او با سرسختی اعلام کرد که «من مسیحی هستم و ترجیح می‌دهم که بمیرم و مسیح را انکار نکنم.» خویشاوندانش گوشت بدن او را با کارد قطعه قطعه کردند؛ ولی او هنگامی که با رنج و عذاب جان می‌سپرد از خداوند برای خویشانش طلب بخشش می‌کرد. او تا دم مرگ در ایمانش استوار و پابرجا ماند. خواننده عزیز، خوب تعمق کن! بسیاری کسانی که در راه شهادت دادن و خدمت به مسیح نه تنها از آسایش و دارایی خود

دست شسته‌اند، بلکه حتی جان خویش را فدای او ساخته‌اند. شما برای او چه کرده‌اید و چه خواهید کرد؟ هم اکنون این فرصت برای شما هست که با آنها در ملکوت خدا دم‌ساز شوید. در غیر این صورت، «بزودی آن روز فرا خواهد رسید که عمر شما به هدر رود و دیگر قادر به مراجعت به این جا نباشید.»

**محبت دوستم به دزدان.** روزی یکی از دوستانم سرگرم دعا بود. سه دزد خانه او را زدند. ولی او برای دزدان دعا کرد، از پی آنان دوید، و آنان را به خانه خویش باز گردانید، و گفت: «شما بعضی اشیا را فراموش کردید. خواهش می‌کنم همه مایحتاج خود را بردارید و ببرید.» آن چه را از چمدان‌ها و جعبه‌هایش برداشته بودید به آنها بخشید و پس از این که غذایی برایشان تهیه کرد به آنها گفت: «شما حتما خیلی گرسنه‌اید. پس قبل از ترک خانه شکم خود را سیر کنید.» در پایان، یک جلد کتاب مقدس به آنها داد و گفت: «این را بگیرید و با خود داشته باشید، چون بیش از هر چیزی به آن احتیاج دارید.» یکی از دزدان بعدا توبه کرد و دو نفر دیگر نیز زندگی نویی را از سر گرفتند. دعا می‌تواند کاری انجام دهد که از دست زندان ساخته نیست.

**گونه دیگر را برگردانید.** روزی همراه واعظی از بازار شهر می‌گذشتم که به یک مولوی نزدیک شدم. او با این که ایستاده و گوش می‌داد، به شدت با گفته‌های من مخالفت می‌ورزید. سرانجام چنان خشمگین شد که یک سیلی به صورتم نواخت. اما وقتی گونه دیگر را به سوی او برگرداندم، شرمنده شد و ساکت ماند. در نیمه شب همان روز، او پیامی به این شرح برای واعظ فرستاد: «خواهش می‌کنم ترتیبی دهید که سادو را ملاقات کنم و از خطای خود پوزش بخواهم. زیرا از فرط ناراحتی قادر نیستم بخوابم.» من در آن ساعت مسافت درازی از آن جا دور بودم و واعظ نتوانست قبل از صبح روز بعد با من تماس گیرد. او به من گفت: «مولوی شما را به ناهار دعوت کرده است.» خدا را شکر که اندیشه و احساسات او دست‌خوش دگرگونی گشت و امیدوارم که او گواه زنده‌ای برای دیگران باشد.

## توضیحات:

(۱)- منظور از کلمه اشهد ان لا اله الا الله است- م .

## کتاب: فردوس، پاداش جانبازی نوشته: آ. پ. آپاسامی ترجمه: اسفندیار سپهری

### فصل پنجم: فیلسوف و مرد مقدس

سال‌ها پیش مرد مقدسی بود که پس از خاتمه کار و وظیفه روزانه عادت داشت به غاری در داخل جنگل برای نیایش و تعمق برود و مشغول تمرین شفاعت شود. روزی فیلسوفی بر حسب اتفاق از آن جا گذر می‌کرد، و با کمال تعجب مرد مقدسی را که به زانو درآمده بود مشاهده کرد. او مدتی در آن جا ایستاد و بعد جلو رفته دق‌الباب کرد. ولی از مرد مقدس که در دریای تعمق مستغرق بود جوابی شنیده نشد. فیلسوف نیم ساعتی دیگر منتظر ماند، و می‌خواست آن جا را ترک گوید که مرد مقدس از جا برخاسته او را به درون غار فرا خواند. تا چند لحظه هر دوی آنها سکوت کردند و بعد فیلسوف سکوت را شکسته و به مرد مقدس گفت: «آیا می‌دانی که این غار به «کمین‌گاه راهزنان» معروف است؟» مرد مقدس پاسخ داد: «بله، آقا من از این موضوع اطلاع کامل دارم. این غار برای دزدان محل ملاقات ولی برای من پناهگاه است، زیرا وقتی پس از خاتمه کار روزانه می‌خواهم دعا و تعمق کنم در زندگی پر هیاهوی شهر موانع و مزاحمت‌های بسیار وجود دارد که محل عبادت من است و غالباً به حدی افکارم منحرف می‌شود که نه من و نه دیگران بهره‌ای از این نیایش نمی‌بریم. لذا از انحرافات و آشفتگی‌های زندگی پر سر و صدای شهری دور می‌شوم و به این محل پناه می‌برم، جایی که در حضور مبارک خدای خود استراحت می‌کنم و زیبایی قدوسیت او را درمی‌یابم. من در این محل وقت خود را صرف دعا و طلب شفاعت برای دیگران می‌کنم. «دزدان و راهزنان که غالباً به این جا می‌آیند، هیچ‌گونه زحمتی برایم ایجاد نمی‌کنند؛ و حتی یکی از آنها به من گفت: «ای مرد مؤمن محترم، گوش کن. ما کور و احمق نیستیم. ما اموال اشخاص عوام‌فریب را می‌دزدیم. زیرا با آن که خود آنها به ظاهر راهزن نیستند، دست کمی هم از ما ندارند، منتهی به انحاء مختلف دیگران را چپاول می‌کنند.» من نه نام آنها را افشا می‌کنم و نه آنها را به دولت معرفی می‌کنم، چون می‌دانم که از دست دستگاه دولتی جهانی و زودگذر کاری جز مجازات جسمی آنان ساخته نیست. دولت نه تنها به اصلاح آنها توفیق نخواهد یافت، بلکه آنها را دل‌سخت‌تر خواهد ساخت. لیکن من در حضور خداوند که می‌تواند قلب آنها را دگرگون کند و به آنها حیات نو بخشد برای آنها شفاعت می‌طلبم. در نتیجه بعضی از آنها موجودات تازه و افراد خوبی برای جامعه می‌شوند و خود کمک روحانی به دیگران می‌دهند.

بدین نحو با فیض خداوند کار روحانی من در این کنج خلوت مانند کاری که بین توده ملت انجام می‌شود ادامه دارد. «برای این که صدای این خدای ساکت را بشنویم، بسیار واجب است که در حضور او خاموش باشیم، زیرا خداوند کار خود را در سکوت انجام می‌دهد. آدمیزاد نیز، که به شکل و شبیه خداوند خلق شده، در سکوت می‌تواند تفکر و احساس کند و در سکوت به رازهای جهان دست یابد. مثلاً اختراعات و اکتشافات مختلف در سکوت انجام شده. خلاصه، منشا همه کارهای بزرگ سکوت بوده و هنوز هم هست. انسان وقتی به کمک پیرامونیانش نیازمند است، یا می‌خواهد دیگران را یاری کند، افکار و نقشه‌های خود را به وسیله کلمات به دیگران ابراز می‌دارد. ولی چون خداوند در خلق کردن چیزی احتیاج به

کمک و معاونت هیچ کس ندارد، لذا هر چیز را در سکوت ساخته است و همه دستگاه آفرینش را به تنهایی حفظ می‌کند. در موردی که خداوند می‌خواهد اشخاص گمراه را به راه راست برگرداند به وسیله پیغمبران و حواریان خود با آنها صحبت می‌کند، کما این که در این عهد به شکل انسانی متجلی شد و با بشر سخن گفت و کار نجات آنها را تکمیل کرد. «به خلاف آن چه گروهی از مردم می‌پندارند، تعمق و نیایش را نمی‌توان به تنبلی حمل کرد. این عمل غواص در اقیانوس در حقیقت به خاطر به دست آوردن مروارید گران‌بهای الوهیت است که نه فقط غواص بلکه دیگران نیز از آن بهره برمی‌گیرند. همان گونه که غواص در حین فرو رفتن در آب نفس خود را نگاه می‌دارد، کسی که خود را به دعا و تفکر سپرده از انحرافات فکری این دنیای پر سر و صدا به خلوت پناه می‌برد. به منظور فرو رفتن در زندگی آشفته اقیانوس این جهان به دعا و نیایش نیازمندیم تا بتوانیم به وسیله آن نفس دعا را که روح‌القدس از بالا به ما می‌دمد پیوسته استنشاق کنیم، چون بدون آن نمی‌توانیم زندگی معنوی خود را حفظ کنیم.»

فیلسوف: «من می‌توانم از تجربه شخصی خود شهادت دهم که بدون تمرکز فکر در یک موضوع هرگز نمی‌توانم درباره آن به طور منطقی فکر کنم و بدون استدلال صحیح به نتیجه معتبر برسم. لیکن، با وجود این همه استدلال، قادر نیستم وجود خدای خاموش تو را کاملاً درک کنم، با این که او را در اقیانوس حقیقت می‌نامی. آیا می‌توانی دلیل مقتضی مبنی بر وجود خدا ارایه دهی؟» مؤمن: «من در داخل و خارج هستی خودم وجود خدا را حتی بیش از وجود خودم واضح و روشن می‌بینم. ولی قبل از آن که سعی کنیم او را بشناسیم، باید نخست خود را بشناسیم، تا به وجود او که ما را خلق کرده پی بریم. ما نباید فراموش کنیم که او مافوق فهم و ادراک بشر است، زیرا اگر منطق بشر بتواند او را درک کند پس دیگر او خدا نیست بلکه یک انسان عادی است. هزاران تن حاضرند از تجربه شخصی خویش گواهی دهند که خداوند در قلبی ساکن است که با ایمانی کودکانه سرشار از عشق خدا باشد. همچنان که حرارت آتش که دست ما را گرم می‌کند دلیل وجود آتش است، همان گونه هم تجربه معنوی ما از همبستگی و مصاحبت جان‌بخش خداوند دلیل محکمی بر وجود اوست. ما می‌توانیم حتی بدون معلومات خارجی خویش نیز او را بشناسیم و وجود او را احساس کنیم. مثلاً مردی را می‌شناسم که کر و کور و لال بود. چون در پانزده سالگی با استفاده از حس لامسه از او پرسیدند که آیا خدا را می‌شناسد، با علامت جواب داد: «من کمتر از وضع خارجی این دنیا اطلاع دارم، ولی مطابق فهم و احتیاجم خالق و خداوند خود را خوب می‌شناسم.»

من همیشه او را با دیدگان درونیم می‌بینم و از حضور او لذت می‌برم» (رومیان ۱ : ۱۹). هلن کلر، ساکن شهر بوستون، که شخصیت جهانی دارد، نیز دارای همین تجربه بود. وقتی برای نخستین بار در دوازده سالگی دکتر بروکس تعلیماتی درباره خداوند و محبت او به هلن می‌داد، دختر جوان گفت: «بله، من قبلاً تمام اینها را می‌دانستم، ولی تنها نام او را نمی‌دانستم.» فیلسوف: «من نمی‌خواهم راجع به این مطلب با تو جر و بحث کنم، ولی می‌توانی به من بگویی منظور از پشت زدن به این دنیا چیست؟ آیا منظور این است که از دنیا متنفری و خود را بالاتر از دیگران می‌دانی؟ چرا به دنیا پشت کرده‌ای؟» مؤمن: «من هم از مباحثه خوشم نمی‌آید، ولی این فقط گفتگویی بین ما دو نفر است. درباره پرسشی که از من کردید، من به شما اطمینان می‌دهم که هرگز از دنیا متنفر نیستم و خود را بالاتر از دیگران نمی‌دانم. خدا نکند که این چنین فکری را به خویشتن راه دهم. من مانند دیگران شخصی ضعیف و گناهکارم، ولی فیض آزادی‌بخش خداوند مرا یاری و نجات می‌دهد. این صحیح نیست که شما فکر کنید من دنیا را انکار کرده‌ام، زیرا نه تنها از دنیا گریزان نیستم، تمایلی

نیز به آن ندارم. من از همه بدی‌های این جهان متنفرم و می‌کوشم از آنها دوری کنم. کوشش من این است که مواعی را که در راه رسیدن به زندگی روحانی من است از میان بردارم. در غیر این صورت، تا زمانی که ما در این جهان هستیم انکار آن برای ما امکان‌پذیر نیست، زیرا اگر شهری یا آبادی را ترک کنیم و برای زندگی به جنگلی پناه ببریم، آن جنگل بخشی از همین دنیا است. تا زمانی که در این خانه خاکی به سر می‌بریم، انکار آن اصولاً خنده‌آور است، چون هر جا برویم و در هر جا زیست کنیم، جسم ما با جهان پیوند ناگسستنی دارد. هیچ کس نمی‌تواند قبل از این که این پیوند را مرگ بگسلد، از دنیا چشم پوشد. در واقع، خداوند هم مایل نیست که ما از جهانی که خود او ما را در آن نهاده بگریزیم. ولی نیت مقدس او این است که از نعمت‌های این دنیا به نحو درستی بهره ببریم و خود را در مدت اقامت در آن آماده سازیم، زیرا بنابر مشیت الهی این یک دوره آزمایش جهت رفتن به خانه آسمانی است. «فیلسوف: «چنان چه خودت را بالاتر از دیگران نمی‌دانی و برعکس ادعان داری که مانند دیگران ضعیف و گناهکاری، پس فرق تو با اشخاص دیگر این دنیا چیست و چرا تو را مؤمن می‌خوانند؟»

مؤمن: «شاید به خاطر دارید که سقراط روزی در کمال خضوع اقرار کرد که در سراسر عمرش فقط یک درس آموخته و آن این است که او هیچ نمی‌داند. بنابراین، دیگران از او پرسیدند که اگر او که فیلسوف است هیچ نمی‌داند پس فرق او با دیگران چیست؟ او جواب داد که فرق وی با مردم فقط در این است که او می‌داند که هیچ نمی‌داند، در حالی که دیگران حتی نمی‌دانند که هیچ نمی‌دانند. وضع من نیز چون وضع اوست. ن می‌دانم که ضعیف و گناهکارم، اما مردم حتی نمی‌دانند که گناهکارند. و چون از علاج گناه خود نیز ناآگاهند، در گناهان خود هلاک می‌شوند. اگر مردم مرا مؤمن می‌نامند، این اشتباه خود آنها است. من می‌کوشم با نزدیکی به خداوند قدوس خود به مقام تقدس برسم، ولی هرگز نمی‌توانم بگویم که به آن مقام رسیده‌ام. البته من همواره حاضرم آشکارا به مردم گواهی دهم که در نزدیکی با نجات دهنده قدوس و عزیز خودم از آرامشی که مافوق تصور است بهره‌مند می‌شوم؛ و چون این شادی ملکوتی را نمی‌توان با زبان دنیوی بیان کرد، مردم دنیا از آن آگاه نیستند.»

فیلسوف: «من به خود اجازه می‌دهم از شما سوال دیگر کنم، و آن این است که اگر نمی‌توان این شادی و تجربه را به زبان انسان اظهار داشت پس فرق میان انسان و حیوان چیست؟ البته حیوان نمی‌تواند احساس خود را اظهار دارد یا توضیح دهد، ولی اگر انسان با قوه بیانی که خداوند به او داده مانند حیوان عاجز باشد در این صورت فکر نمی‌کنم فرقی یا وجه تمایزی بین بشر و حیوان وجود داشته باشد. پس، به عقیده من، همه این تجارب معنوی عبارت است از تصور و تخیل. مؤمن: «خواهش می‌کنم مغلطه نکنید و به یاد داشته باشید که تجارب معنوی هرگز وهم و زاده تخیل نیست، بلکه منطبق با واقعیت است. مگر زندگی عملی افراد روحانی این واقعیت را ثابت نمی‌کند؟ موضوعات معنوی را می‌توان به طرق معنوی تشخیص داد و بیان کرد. در مورد فرق میان بشر و حیوان این موضوع از هر جهت روشن است. غیر از افکار و تجارب معنوی عمیق که تنها از طریق زبان معنوی می‌توان بیان کرد، بشر می‌تواند که احساسات و ادراکات خود را بر حسب توانایی و استعدادش با زبان و لفظ بشری بیان کند.

اما از طرف دیگر، حیوان، با آن که زبان هم دارد، هرگز نمی‌تواند این کار را صورت دهد. فکر کنید او زبان دارد ولی لال است. علت این است که حیوان نه دارای قوه ناطقه است نه مطلبی دارد که بیان کند. به علاوه اختلاف بزرگ دیگری وجود دارد که بشر را از حیوان متمایز می‌سازد. حیوانات تابع غریزه‌اند، در صورتی که بشر تابع منطق است. مثلاً پرندگان آشیانه خود را عیناً به سبکی که قرن‌ها پیش ساخته می‌شد می‌سازند، بی آن که کمترین

اصلاح یا پیشرفتی در ساختمان آن مشاهده شود. آنها از لحاظ ساختمان متحدالشکل و یکنواختند. به خلاف حیوان، انسان طبیعا موجودی است مترقی، ولی بدون آموختن و کوشش نه می‌تواند معلوماتی کسب کند و نه پیشرفت کند، در حالی که حیوان کار خود را بدون دستور یا کوشش انجام می‌دهد. فکر کنید همین طور زنبور عسل کندوی خود را می‌سازد و از گل‌ها عسل گرد می‌آورد. همه این فعالیت‌ها معلول غریزه است، یعنی دایما ثابت و تغییرناپذیر است. لذا زنبور قادر به هیچ اصلاح یا پیشرفتی نیست. انسان هر چیزی را بعد از سال‌ها مبارزه و کوشش به دست می‌آورد. منظور اصلی خداوند این است که بشر در نتیجه این مبارزه شدید و طولانی در جهت حیات جاودانی رشد کند و بتواند از دوستی و مصاحبت خالق خود برخوردار گردد و دایما و به طور ثابت مثل خداوند که او را به صورت خویش ساخته رشد کند و تا ابد از سعادت تقرب به او بهره برد. «پس از این گفتگو، فیلسوف و مؤمن یکدیگر را با محبت زیاد در آغوش گرفتند و فیلسوف از دوست خود خداحافظی کرد و قبل از حرکت گفت: «دوباره به دیدن شما خواهم آمد.» مؤمن نیز چند لحظه زانو زد و سپس غار را در ساعت معینی ترک گفت، تا از پی کار روزانه‌اش رود.

## کتاب: فردوس، پاداش جانبازی نوشته: آ. پ. آپاسامی ترجمه: اسفندیار سپهری

### فصل ششم: جوینده و مسیح زنده

زمانی مردی ثروتمندی می‌زیست که از همه وسایل راحت و آسایش برخوردار بود و منتهای ناز و نعمت برایش فراهم. ولی بدبختانه هیچ فرزند ذکوری نداشت. از این روی به همسر و دوستان خود می‌گفت: «دعا کنید که خداوند پسری به من ببخشد تا وارث املاک من شده نام من و خانواده‌ام را زنده بدارد.» پس از چندی، خداوند این شفاعت را مستجاب کرده پسر زیبا و نیک اختری به او ارزانی داشت. والدینش هرگونه وسیله‌ای را که برای پرورش فرزند لازم بود فراهم ساختند. انتظارات و امیدهای آنها نیز بی‌حد و حصر بود. چون به شش سالگی رسید، پدرش اقدامات مخصوصی جهت تعلیم و تربیت او به عمل آورد و تا پانزده سالگی از پرورش او باز نایستاد. این پسر در هیجده سالگی ازدواج کرد. زندگی آنان چنان قرین خوشبختی بود که همسایگان بر آن حسد می‌ورزیدند. تا این جا آنها از خوشی‌های دنیا کاملاً بهره مند بودند، و تلخ‌کامی روزگار را نچشیده بودند. ولی چند ماهی بیش از ازدواج آنان نگذشته بود که بدبختی به شوهر روی آورد. والدین او که آن چنان وی را دوست می‌داشتند، هر دو از بیماری وبا درگذشتند. بدبختی و مصیبت غالباً از چند سوی به انسان روی می‌آورد. در همان هنگامی که جوان از مرگ والدینش غم‌زده و سوگوار بود، دزدان بر خانه‌اش دستبرد زدند و دار و ندار او را ربودند. همه دوستان خودخواهش در روز سختی وی را ترک گفتند. جوان با نومی‌فریاد می‌کشید: «آه! چه کنم و به کجا پناه برم؟» از آن جا که چشم به راه نوزادی بودند، جوان نزد خود می‌اندیشید که فرزند آنان از آسایشی که هنگام ولادت خود او فراهم بود محروم خواهد گشت. «آه، این چه بدبختی است که بر من روی آورده؟» چون همسر مهربان و غمخوارش شوهرش را این چنین نومید و اندوهگین دید، او را دل‌داری داد و با دست لطیفش اشک‌های وی را پاک کرده او را چنین دل‌داری داد: «همسر دل‌بندم، گریه نکن و نگران مباش. به خدا توکل کن. چون هر چه او به سر ما آورده به نفع ما بوده و آن چه نیز در آینده کند مسلماً متضمن سود ما خواهد بود. از این روی، ترس و نگرانی را از خود دور کن و مردانه با دشواری‌ها مبارزه کن.» پس از چند روزی که به تلخی سپری گشت، نوزاد آنها چشم به جهان گشود. مرد جوان با همه توانایی خویش از زن و فرزندش نگهداری کرد.

ولی از بخت بد نوزاد آنها روز بعد درگذشت. مرد جوان هنگام بازگشت از گورستان همسرش را بیهوش یافت. کمی آب سرد در دهان زنش ریخته سر وی را روی زانوانش نهاد و در کنار او نشست. پس از لحظه‌ای زن به هوش آمد و چشمانش را گشود. مرگ نوزاد شوهر را غم‌زده و زن را ناتوان ساخته بود. آنها تنها می‌توانستند با محبت و امید به یکدیگر بنگرند، و حتی یک کلمه نمی‌توانستند بر زبان برانند. پس از چند دقیقه، زن چشمانش را برای همیشه بر هم نهاد و جان به جان آفرین سپرد. تحمل این وضع برای مرد جوان بسیار دشوار بود. پس او از شدت ضعف و ناتوانی به حال اغما بر زمین افتاد. یکی از همسایگان که از آن جا می‌گذشت دوست خود را دید که تنها و بیهوش بر زمین افتاده است. بیدرنگ جریان را به اطلاع دوستان و آشنایان رساند، و آنان به محل وقوع واقعه شتافته زن را به

خاک سپردند. هنگامی که تابوت زن را به گورستان می‌بردند، شوهر نیز از دنبال آن به گورستان رفت و بر لب گور ایستاده فریاد تلخ و دردناکی کشید: «کاش، یا خود من می‌مردم، یا همه رنج و اندوه مرا ترک می‌گفت. دوست غمخوار من اکنون از جهان رفته و مرا در این دنیای سرد تنها گذارده است. اکنون چه بدبخت و بی‌چاره‌ام! دیگر در این جهان پهناور کسی را ندارم.» پس از ادای این سخنان، او بار دیگر بیهوش بر زمین افتاد. این منظره دل‌خراش همه مردمی را که در آن جا بودند به گریه انداخت. آنها با منتهای مهربانی او را از زمین برداشته به خانه‌اش بردند. پس از آن که مدتی را به استراحت پرداخت، دوستانش وی را چنین دل‌داری دادند: «آن چه می‌بایست بشود، شده است و بیش از این بی‌تابی کردن سودی ندارد. دیر یا زود همه ما باید جهان را ترک گوئیم.» وقوف به فناپذیری و ناپایداری این جهان وی را به اندیشه فرو برد. نزد پیشوای دینی رفته با علاقه وافر درباره حقایق دین از او تحقیق کرد. با این حال، اندیشه وی همچنان مغشوش و مضطرب بود. از این روی، به جنگلی پناه برد و در غاری دل‌خویش را به خداوند گشود و به او گفت: «ای خداوند و خالق من، یا مرا از این جهان ببر، یا بر من گناهکار سیاه‌بخت رحم کن.» روزهای متوالی دست از دعا و نیایش نکشید و همچنان در حضور خدا بماند. تا سرانجام، همچنان که گفته‌اند: «جوینده یابنده بود.» دعای وی برآورده گشت.

بامداد روزی، همچنان که در درون غاری نشسته در بحر اندیشه فرو رفته بود، مردی را دید که به غار نزدیک می‌شود. به دیدن مرد، اندیشه وی دست‌خوش تخیلات بسیار گشت. با خود گفت: «شاید این مرد نیز چون خود ن رنج برده و از جهان خسته شده است و از پی پناه‌گاهی برای آسایش در جنگل سرگردان است؛ و شاید هم او فدایی و سرسپرده خداوند است و می‌خواهد خویشتن را به نیایش وی سرگرم دارد.» اندیشه‌های دیگری نیز از سر وی می‌گذشت، چون آن که شاید این غار از آن اوست، یا ره‌گذری است که راه خود را گم کرده، یا چوپانی است که از پی گوسفندان گم‌گشته خود می‌گردد. این مرد لحظه‌ای بعد به غار رسیده با محبت و همدردی بی‌آلایشی به گوشه‌نشین دل‌شکسته سلام کرد. مرد گوشه‌نشین بیدرنگ از جای برخاسته وی را دعوت کرد تا بر روی پتویی که خود او بر زمین گسترده بود بنشیند. ره‌گذر به غارنشین گفت: «ممکن است افتخار آشنایی با نام شما را داشته باشم، و با استفاده از فرصت بپرسم از کجا و برای چه به این جا آمده‌اید؟» مسیح ابدی: «شما معنی و اهمیت اسم مرا نمی‌توانید درک کنید. من شبان حقیقی هستم و از آسمان به زیر آمده‌ام تا گوسفندان گم شده خود را گرد آورم (یوحنا ۳ : ۱۳). اگر چه جوینده حقیقت گفتار او را درست نفهمید، لیکن شخصیت ابدی مسیح و کلمات او اثری عجیب و عمیق در او بر جای نهاد، چون این که قلب سیاه او با حضور پرجلال و درخشان آن مرد غریب نورانی شده و متوجه شد که خودش مانند یک گوسفند گمشده است و احتیاج مبرم به شبان حقیقی دارد. مرد غارنشین از مسیح پرسید: «چند وقت است که در این جا اقامت دارید و به راز و نیاز با خدا سرگرمید؟» مسیح ابدی: «از آغاز جهان.» جوینده: «واقعا؟ پس به نظر من شما پیامبرید. از شما تقاضا دارم اطلاعات کاملی راجع به خودتان به من دهید و مرا برکت داده شاگرد خود سازید.» مسیح ابدی: «هر چند بیش از دوهزار سال از زمانی که به خاطر نجات بشر ظاهر شدم نگذشته، ولی قبل از آن من وجود داشتم و «پدر جاودانی» و ابدی‌ام (اشعیا ۹ : ۶؛ یوحنا ۱۴ : ۹) من «پادشاه عدالت و صلح» و «کاهن»‌ام. هیچ کس نمی‌تواند مانند من پادشاه و در عین حال کاهن باشد. از نظر انسانی من شجره‌نامه‌ای ندارم (عبرانیان ۷ : ۲ و ۳؛ لوقا ۱ : ۳۰ - ۳۶)

من قبل از تجسم به همه کسانی که مرا دوست داشتند نمایان شدم و آنان را یاری و برکت دادم (سفر پیدایش ۱۴ : ۱۸ و ۱۹، یوحنا ۸ : ۵۶ - ۵۹ و دانیال ۳ : ۲۵) و اکنون در پاسخ



دعايت بر تو نمايان گشته‌ام، تا تو را آرامش و زندگي جاودان بخشم (چون جوينده حقيقت‌پژوه بدینسان كاملا حقيقت را درك كرد و بدان پي برد، يكبارۀ خويشتن را به پاي مسيح ابدی افكند و فرياد برآورد.) جوينده: ای خدا و پدر من، امروز من در تو خالق و مولای زندگي‌ام را يافتم و ديگر به زيان‌های مادی خويش اهميت نمی‌دهم، چون دارای همه چيز هستم. از اين روز به بعد من غلام حلقه به گوش تو هستم. تو همه چيز من در اين دنيا هستی. چرا تاکنون خود را از من نالايق و غلام بی‌چاره‌ات مخفی کردی؟ مسيح ابدی: بدیهي است. علت اين كه تاکنون خود را به تو ظاهر نساختم اين بود كه تو آماده اين چنين ظهوری نبودی؛ ولی در حقيقت من همیشه با تو بوده‌ام. گذشته از اين، ظهور من در درون قلب بشر بسی مهم‌تر و واجب‌تر از ظهور نم در جسم است. رنج‌هایی كه بر خود دیدی اکنون تو را برای شناخت من آماده‌تر ساخته است، زیرا كه مردم با درد و رنج و غم و اندوه به من راه می‌جویند. بدین سان انسان برای درك حضور من و برخورداري از بركات الهی آماده می‌شود. درد و رنج غالباً انسان را به حضور و گناه خويش می‌آگاهد، وی را به نیازهای واقعی خويش واقف می‌سازد، تا جایی كه برای چاره‌جویی جهت نیازمندی‌های خويش به پا می‌خیزد و سرانجام پاسخ همه حوايج خويش را در من می‌یابد. جوينده: واقعا چه مرد خوشبختی هستم! هرگاه همه منافذ تنم چون دهان زبان به سخن گفتن می‌گشود، من در آن صورت نمی‌توانستم آن گونه كه شايسته تو است سپاس‌گذارم. اکنون نمی‌دانم كه تو خواهان تنها ستايش لفظی نیستی. و قلبی كه در آن سكونت داری ناگزير است تو را ستايش كند، زیرا كه آن مملو از مهر و محبت تو است. خداوند و خالق من، گستاخی و خودسری مرا ببخش كه جرات می‌كنم سؤالی از تو كنم. آیا اين آرامشی كه احساس می‌كنم آن گونه كه اصحاب عقل اين جهان می‌پندارند امری ذهنی و خیالی است؟ من عقیده دارم كه اين آرامش از خارج به من داده شده و امری واقعی است. مسيح ابدی: پسر، راجع به آن چه دانشمندان جهان می‌گویند نگران مباش، زیرا بیشتر آنان خودخواه و از خدا به دورند، و از همین روی به كورانی می‌مانند كه عصاكش كوران ديگرند.

گرچه خداوند اين جهان را به دست او آفریده، ولی اين جهان مخلوق او خود خدا و بخشی از هستی او نیست. با اين حال جهان قائم به ذات و از او جدا نیست. در اين صورت آیا بايد گفت كه جهان وجود خارجی ندارد، و تنها زاده توهمات ماست؟ تجارب روحی و تجليات ايمان قوم من وهم و زاده تخیل نیست. اين‌ها همگی منطبق با واقعيت و ناشی از تقرب با من است. جوينده: خداوند، نگذار برکتی كه امروز يافتم بر اثر ناتوانی و سستی من از دست رود؛ و به رحمت خويش مرا ياری كن كه همواره به تو امين و وفادار مانم. بگذار كه همواره خادم و مقرب تو بوده، در تو و برای تو زیست كنم. مسيح ابدی: برای تو لازم است كه همیشه بيدار باشی و دعا كنی. به اين كه ثروت و دارایی جهان را از دست داده‌ای اهميت مده، زیرا اين امر می‌بایست زود يا دير به وقوع پيوند. اکنون دارای ثروت حقیقی هستی كه هرگاه جان خويش را تباه نسازی کسی را ياری آن نیست كه آن را از تو بربايد. تو اکنون چون آن کسی هستی كه قايق وی دست‌خوش امواج خروشان رود گشت، و توفان قايق وی را در آب واژگون ساخت. او با تكاپوی زياد خويشتن را به ساحل نجات رسانيد، ولی هرچه همراه داشت، جز مثنی پول كه در جيبش مانده بود، به دست امواج خروشان رود سپرده گشت. مبلغ ناچیزی را نیز كه برای او مانده بود دزدان از دستش ربودند. خلاصه آن كه، هرچه داشت از دست داد. ولی ترس و نگرانی بر او چيره نگشت، زیرا دارای آن ثروت درونی بود كه دست بشر بدان نمی‌رسد (يوحنا ۱۴ : ۲۷). از اين روی، او خدا را سپاس گویان از پی وظیفه خويش رهسپار گشت. تو نیز بايد خدا را سپاس گویی كه با از دست دادن مال و منال اين جهان دارای ثروتی گشته‌ای كه کسی نمی‌تواند آن را از تو بربايد. «اينك، همواره با شما هستم» از اين روی رفته «بره‌های مرا خوراك دهيد» (يوحنا ۲۱ : ۱۵). حقيقت‌پژوه

سر خود را به احترام خم کرد، و خود را به پای مسیح زنده و ابدی انداخت، که پس از تبرک  
وی ناپدید گشت. وی همان دم از جا برخاسته با جان و دل به سپاس‌گذاری و خدمت خداوند  
خویش سرگرم گشت.

## کتاب: فردوس، پاداش جانبازی نوشته: آ. پ. آپاسامی ترجمه: اسفندیار سپهری

### فصل هفتم: شناخت خدا و خویشتن

هر گاه انسان خویشتن را می‌شناخت و می‌دانست که چیست، خدا را نیز که انسان به صورت وی آفریده شده می‌شناخت، «چون که آن چه از خدا می‌توان شناخت در ایشان ظاهر است...» (رومیان ۱ : ۱۹). ولی باید دانست که خدا و خویشتن را با معلومات و «عقل این جهان» نمی‌توان شناخت، زیرا مکتب‌های علمی و فلسفی و مرامی فراوان به جای آن که ما را به خدا رهنمون شوند ما را از او روگردان می‌سازند. معلومات ما گاهی ندای خدا را که در درون ماست خاموش می‌سازد و ما را گمراه می‌گرداند. دانش حقیقی که ما را به راستی و حقیقت رهنمون می‌شود تنها با دعا و تعمق حاصل می‌شود، زیرا در این صورت است که هستی ما به یگانه هستی جهان می‌پیوندد و خداوند در خلوت و تنهایی با ما سخن می‌گوید. به زبان دیگر، معلومات این جهان را از راه آموزش و معلومات خدا را به راهنمایی شعور باطنی که در نهاد ما نهفته است می‌توان کسب کرد. برای کسب معلومات روحی باید شعور باطنی و احساسات درونی را، که به تاثیر گناه مرده یا پژمرده شده است، بیدار ساخت. روزی مرد کوری می‌خواست کتاب مقدس خود را که به خط برجسته مخصوص نابینایان نوشته شده بود بخواند؛ ولی چون انگشت او یخ زده بود نمی‌توانست حروف کتاب را لمس کند و بخواند. او کنار آتش نشسته خویشتن را گرم کرد و سپس به آسانی توانست کتاب را بخواند. عینا به همین منوال «آفتاب عدالت» (ملاکی ۴ : ۲) و آتش روح خدا در دل‌های ما اثر کرده ذهن ما را تیز و روشن می‌سازد. با شناخت خویشتن و آفریدگار از تقرب جان‌بخش به او بهره‌مند و متمتع می‌شویم. چون پس از «تولد تازه» به فرزندى خدا درآمدیم، روح خدا با ما سخن می‌گوید و اسرار زندگانی روحانی را بر ما نمایان می‌سازد. وقتی تولد روحی یافتیم، زبان روحانی زبان مادری ما می‌شود و همان گونه که نوزاد زبان مادرش را می‌فهمد ما نیز به مدد همین زبان مادری با خدا هم‌صحبت می‌شویم. زبان جز وسیله‌ای برای تفهیم مقصد به دیگران نیست. ولی یک انسان بالغ نیز چون کودکی مقصد خدا را بدون ادای کلمه‌ای در می‌یابد. به عنوان مثال، اگر بخواهیم معنی کلمه «ایسوار» سانسکریت را به کودکی که زبان مادریش انگلیسی است بیاموزیم، ناگزیریم به او بگوییم «ایسوار» به معنی خداست.

ولی به چه زبانی او قبلا فهمیده است است که «خدا» خداست؟ این را او بدون زبان خاصی و به یاری شعور باطنی خویش دریافته است. همچنان که خورشید را تنها در نور آن می‌توان دید، «آفتاب عدالت» یا «نور جهان» را تنها در پرتو خداوند می‌توان ملاحظه کرد. تنها در پرتو حقیقت خداوند است که انسان می‌تواند خویشتن را بشناسد؛ ولی برای آن محتاج بینایی روحی است، زیرا نابینایان و آنانی که با «دیدگان نابینا» می‌بینند، نمی‌توانند به حقیقت خدا پی برند (متی ۱۳ : ۱۳) برای شناخت الوهیت مسیح یا باید به تمام معنی انسان باشیم، زیرا زندگی حیوانی، هر چند هم که کامل باشد، برای این منظور کافی نیست. گناهکاران نمی‌توانند او را بشناسند، و برای شناخت عیسی که «مظهر خدای نادیده است» (کولسیان ۱ : ۱۵) و همچنین شناخت خویشتن که به صورت وی آفریده شده، به «انسان نو» و «خلقت نو» نیازمندیم. گناه ماهیت انسان را دگرگون و تیره ساخته است؛ و با تغییر ماهیت است که انسان

می‌تواند خداوند و رهاننده خویش را بشناسد. در نتیجه گناه، بشر نه تنها مقام و منزلت انسانی خویش را از دست داده، بلکه روحا مرده است. از همین روی است که حضور خدا را که در همه جا است درک نمی‌کند و به مرده‌ای می‌ماند که از احساس و استنشاق هوایی که وی را احاطه کرده ناتوان است. کسانی که روحا مرده‌اند نه می‌توانند خدا را بشناسند، و نه او را به روح و راستی پرستند. آفریدگار در کالبد آدم «روح حیات» دمید (پیدایش ۲ : ۷) و از آن روز انسان موجودی زنده گشت؛ ولی گناه این موجود زنده را کشت و هلاک ساخت. از این روی لازم بود که خداوند بار دیگر در کالبد انسان مرده روح حیات دمد- حیات پایدار و جاودان (یوحنا ۲۰ : ۲۲) انسان ناچار است با توبه و انابت به سوی خدا بازگردد و در حضور وی ماهیت واقعی خویش را دریابد. در غیر این صورت خطر در کمین اوست. یا از موهبت و برکت تقرب به خدا محروم می‌ماند یا پس از آن که به او تقرب جست و از آرامش وی برخوردار گشت، خویشتن را به جای خدا می‌نشانند! برای شناخت خدا و خویشتن، و برای تحصیل حیات واقعی، انسان ناگزیر است خود را انکار کند (لوقا ۹ : ۲۳ و ۲۴) زیرا هر آن کس که تمایلات خود را به خاطر ارضای خدا انکار کند مطلوب خویش را باز خواهد یافت.

در غیر این صورت یعنی هرگاه که انسان تصمیم می‌گیرد با پیروی از تمایلات خویش خویشتن را ارضا کند، هرگز از آرامش روحی برخوردار نخواهد گشت. به زبان دیگر، هر آن کس که خود را انکار کند، به خدا و خویشتن و همه آرزوهایش دست خواهد یافت؛ ولی آن که خود را انکار نکند، به دست خویش خود را هلاک خواهد ساخت. هرگاه که انسان، که به شکل و هیكل خدا آفریده شده، این هیكل را به دست خویش ویران می‌سازد، چون پسر مسروف خویشتن را دست‌خوش شوربختی می‌سازد. کسی که خود را می‌آزارد، خواه و ناخواه به دیگران نیز ازار می‌رساند. و از آن جا که روحا مرده است، نمی‌فهمد که دیگران را نیز می‌آزارد (رجوع شود به رساله اول قرن‌تین ۱۲ : ۱۲ و ۱۶) انسانی که زنده و بیدار است، به جای آن که خود و دیگران را بی‌آزارد، به اصلاح خویش و دیگران همت خواهد گماشت، و بدین سان در زندگی خویش اراده و مقصد خدا را به جای خواهد آورد. در این جهان کسی از درد و رنج برکنار نیست. هر کسی ناگزیر است از دره سایه مرگ بگذرد (مزمور ۲۳ : ۴). ولی مسیحیان راستین که صلیب خویش را به دوش کشیده‌اند، گرچه می‌میرند باز «زنده» می‌شوند، و در روزگار درد و اندوه و زجر و سختی به برگ درخت می‌مانند که در زمستان بر زمین می‌ریزد تا با طراوت بیشتری در بهار بروید و ثابت کند که زنده است (دوم قرن‌تین ۴ : ۸-۱۰، ۶ : ۴-۱۰) آنان گرچه زجر و عذاب کشند، در خدا زنده‌اند. چون «گلف‌ستریم» که مناطق سرد شمالی را گرم می‌کند و جان می‌بخشد، جریان محبت خدا و روح او نیز سرسپردگان وی را همواره کامیاب و سرشار از خشنودی می‌سازد. وقتی مرد خدایی خویشتن را آن گونه که هست بشناسد، تشخیص می‌دهد که هستی خویش را مدیون خداوند است؛ و در این صورت اگر هم در او فضیلتی نسبت به دیگران باشد، مقهور غرور و خودخواهی نمی‌شود. روح انسان که بر تن او برتری دارد، تنها با دماغ که آلت حساس و شایسته تفکر و عمل است، خود را نمایان می‌سازد. به همین نحو، روح خداوند به دست کسانی که تولد تازه یافته و خویشتن را به خدا وقف کرده‌اند مقصد خویش را که نجات دیگران است به انجام می‌رساند. آفتاب عدالت نیز در زندگانی کسانی که خویشتن را به خدا سپرده‌اند تظاهر می‌کند و می‌درخشد.

ولی جای غم و اندوه است که خدمت‌گذاران خدا نیز گاهی چون ماه پرتو خورشید را در دل ظلمانی شب منعکس می‌سازند و حتی گاهی نیز مانع انعکاس این نور می‌شوند. از آن اسف‌انگیزتر این که اینان چون ماه هنگام کسوف از رسیدن اشعه خورشید به زمین جلو

می‌گیرند. چه بسا که ما خادمان خداوند در بین آفتاب عدالت و زمین قرار گرفته جهانیان را در تاریکی فرو می‌بریم. از این روی باید از دعا و نیایش باز نایستیم، زیرا خداوند فرمود: «...اگر نوری که در تو است تاریک باشد، چه ظلمت عظیمی است» (متی ۶ : ۲۳). دیدگان ما که چون نور تن ماست، با وجود ریزی خود بسیاری اشیا بزرگ و کوچک و دور و نزدیک را مشاهده می‌کنند. هرگاه مردمک چشم ما به علتی نابینا شود، آن گاه ظلمت و تیرگی بر وجود ما مستولی خواهد گشت. پس باید بکوشیم که نور الهی در ما تیره نشود. (متی ۵ : ۱۶) بلکه: «در برابر مردم بدرخش، تا آنان با دیدن اعمال شما پدر شما را که در آسمان است تجلیل کنند.» همچنین ما باید چون غواصی باشیم که هنگام فرو رفتن در آب دریا برای صید مروارید یا نفس خود را می‌گیرد یا با لوله‌ای که به هوای صاف و تازه متصل است تنفس می‌کند. به همین منوال، ما نیز باید در این جهان، اما، «نه از آن جهان» باشیم. به گفته پولس رسول، باید «برای جهان مرده» و «برای خداوند زنده» باشیم. ما می‌توانیم توسط «لوله» دعا روح خداوند را «استنشاق» کنیم و همواره زنده بمانیم. خلاصه آن که ما باید خویشتن را بشناسیم و چون خود را شناختیم، به نیاز خویش نیز آگاه خواهیم گشت، و برای شناخت خداوند که نیاز ما را تنها او به طور کامل برآورده می‌سازد بکوشیم. «جهان خدا را شناخته است.» و او را نمی‌شناسد؛ «اما من تو را شناختم» و این‌ها شناخته‌اند که تو مرا فرستادی؛ «پدر را هیچ کس نمی‌شناسد جز پدر، و نه پدر را کسی می‌شناسد غیر از پدر...» (یوحنا ۱۷ : ۲۵؛ متی ۱۱ : ۲۷).

# کتاب: فردوس، پاداش جانبازی نوشته: آ. پ. آپاسامی ترجمه: اسفندیار سپهری

فصل هشتم: نتیجه

## طبیعت خدا را می‌ستاید

برای درک نوشته‌ها و سخنان فیلسوفان و دانشمندان لازم است قبلا با اصطلاحات فنی آنان آشنا شویم، ولی برای درک کتاب خدا (طبیعت) تنها بینش کافی است. «ای مرد هوشیار، برگ درختان که ظاهرا سبز به نظر می‌رسند در واقع برگهای کتاب مکاشفه خدا می‌باشند.» آوای پرطنین رودها، جویبارها، چشمه‌ها، کوه‌ها، گل‌ها، و میوه‌ها قلب حتی سنگدل‌ترین اشخاص را، به شرط این که گوش‌ها را باز نگاه دارند، نرم می‌کند و به نظر می‌آید که طبیعت با صدای بلند خدا را ستایش می‌کند. با شنیدن این صدا شخص به حال انسان بخت‌برگشته اندوه می‌خورد، زیرا آن خلقت خاموش با خنده و سپاس‌گذاری خدا را ستایش می‌کند، در حالی که بشر که زبانی به طول نیم پا به او ارزانی شده در حال زبان بستگی می‌ماند. ای انسان جسور و پرگو، تو در محبت بیهوده خیلی فصیح هستی، ولی در تمجید خالق و خداوند خود صدایی نداری. وای بر تو، هزار بار وای!

**کلام خداوند روح است و حیات:** تقریباً نیم قرن از زمانی که این کتاب نفیس مرا به نویسنده آن شناساند می‌گذرد، و من در تمام این مدت نجات‌دهنده خود را عینا به نحوی که در این کتاب مندرج است پیدا کرده‌ام. او برای من عینا همان بوده که درباره‌اش خوانده‌ایم. مشکلات زبانی و انتقاداتی که از این کتاب می‌شود حقیقت متضمن در آن را از من پنهان نکرده، و اثر حیات‌بخش این کتاب را که در این عبارت خلاصه شده «آنها روح و زندگی‌اند.» از من باز نداشته است. در کتاب مقدس چنان ثروت لایزالی یافته‌ام و اکنون که پیام جان‌بخش آن را به دیگران می‌رسانم، برکتی که از آن یافته‌ام فزون‌تر می‌گردد.

**آب حیات.** در سال ۱۹۲۲، هنگامی که در فلسطین همراه دوستی سفر می‌کردم، با آشامیدن آب شیرین و گوارای چاه معروف به «چاه یعقوب» نیروی تازه‌ای در خود احساس کردم. ولی یکی دو ساعت دیگر باز احساس تشنگی کرده سخنان خداوند را به یاد آوردم: «هرکس از این آب بنوشد، باز تشنه گردد؛ ولی هر آن کس از آبی که من به او می‌دهم بنوشد، ابدا تشنه نخواهد شد. بلکه آن آبی که به او می‌دهم در او چشمه آبی گردد که تا حیات جاودانی می‌جوشد» (یوحنا ۴ : ۱۳ و ۱۴). من همان ساعت از آب چاهی نوشیده بودم که به دست بشر حفر شده بود و باز تشنه شدم. با فروتنی و سپاس‌گذاری می‌گویم در سراسر بیست سالی که دل خویش را به مسیح سپرده و از آبی که او برایم فراهم ساخته نوشیده‌ام، هرگز در خود احساس تشنگی نکرده‌ام.

**انجیل یوحنا نان حیات است.** هنگامی که در شهرستان‌های هند سفر می‌کردم، با گروهی از غیر مسیحیان درباره رهاننده زنده خویش سخن می‌گفتم. در پایان سخنانم، از آنان پرسیدم: «آیا کسی مایل است کتاب مقدس را مطالعه کرده با مسیح بیشتر آشنا شود؟» تصادفا در میان آنان کسی بود که به شدت با مسیحیت دشمنی می‌کرد. او انجیل یوحنا را به دست گرفت، و پس از خواندن دو سه جمله آن را پاره کرده به دور افکند. این واقعه در کوبه قطار روی داد.

پس از دو سال داستان شگفت‌آوری به شرح زیر شنیدیم. در همان روزی که مرد مزبور انجیل یوحنا را پاره پاره کرده و از پنجره به خارج پرتاب کرد، مرد حقیقت‌پژوهی در کنار راه‌آهن حرکت می‌کرد. او قطعه‌های پاره شده اوراق انجیل یوحنا را گرد آورده به خواندن آنها پرداخت، و در آن به عبارت «حیات جاودانی» برخورد. هندوان هم به ابدیت زندگی عقیده دارند، ولی به گمان آنان روح انسان پس از حلول در کالبد جانوران دیگر به جهان باز می‌گردد. مرد هندو در جای دیگری از انجیل یوحنا به عبارت «نان زندگی» برخورد. این عبارت وی را به اندیشه فرو برد، زیرا می‌خواست بداند که «نان زندگی» چیست. او اوراق پاره شده انجیل یوحنا را به دیگری نشان داده گفت: «می‌توانید بگویید که این کتاب چیست؟ متأسفانه کسی آن را پاره کرده است.» مخاطب وی پاسخ داد: «این از کتاب‌های مسیحی است؛ و تو نباید این گونه کتاب‌ها را بخوانی، زیرا که این‌ها تو را ملوث خواهند کرد.» مرد هندو پاسخ داد: «ما ناچاریم از مضمون این کتاب‌ها آگاه شویم؛ و یقین دارم که خواندن آن‌ها برای ما خطری در بر ندارد.» از این روی، یک جلد کتاب عهد عتیق خریده به خواندن آن پرداخت. وی، پس از خواندن کتاب مقدس مسیح را شناخت و به او دل سپرد. اوراق پاره شده انجیل یوحنا چون «نان حیات» وی را از گرسنگی روحی نجات داد.

**باید نادیده ایمان آوریم.** روزی هنگام راه‌پیمایی بر تپه‌های هند برای رفع خستگی روی صخره‌ای نشستم. در زیر تپه بوته‌ای به چشم می‌خورد که لانه‌ای بر آن قرار داشت و صدای جوجه‌های پرنده‌ای از آن به گوش می‌رسید. با شنیدن خش خش بال‌های مادرشان که برای آنها خوراک می‌آورد، جوجه‌ها صدای خود را بلندتر ساختند. پس از آن که مادر به آنها خوراک داد و لانه را ترک گفت، سر و صدای جوجه‌ها خوابید. چون به لانه نزدیک شدم، دیدم که جوجه‌ها، با آن که هنوز چشمانشان باز نشده است، با رسیدن مادر دهانشان را برای گرفتن خوراک گشوده‌اند. آنها هرگز به این اندیشه نبودند که چون مادر را نبینند دهان خود را نخواهند گشود، زیرا به جای مادر ممکن است با دشمنی روبرو شده باشند. هر گاه چنین می‌اندیشیدند، قبل از آن که چشمان خود را بگشایند از گرسنگی تلف می‌شدند. آنها درباره مهر و محبت مادرشان تردیدی نداشتند، و آن چه را مادر برای آنها همراه آورده بود با ایمان کامل قبول می‌کردند. پس از چند روزی که چشمان آنها گشوده شد، توانستند مادر خویش را ببینند و کم‌کم به پرواز درآیند. آیا بشر که خویشان را اشرف مخلوقات می‌داند از این جوجه‌ها پست‌تر نیست؟ انسان غالباً درباره وجود پدر آسمانی خویش و مهر محبت او دچار شک و دودلی می‌شود. مسیح گفت: «خوشا به حال کسانی که ندیده ایمان آوردند» (یوحنا ۲۰ : ۲۹).

**حیات کامل.** مردی چنان بیمار بود که در بستر خویش نمی‌توانست حرکت کند. دست‌ها و پاهای او فلج گشته بود، چنان که چون ماری به او نزدیک شد نتوانست بگریزد. مار او را گزید و هلاک ساخت. گروهی از مسیحیان جان دارند، ولی نه به اندازه‌ای که خویشان را از خطر برهانند. مسیح آمد تا ما را حیات کامل بخشد، تا به مدد آن از گناه‌های یابیم. برای آن که از این حیات بهره‌بریم، باید به طیب خاطر از همه چیز دست شسته وی را پیروی کنیم.

**حیات جاودانی در همین جهان آغاز می‌شود.** خداوند ما عیسی مسیح می‌گوید که سخنان او روح و حیات است. هر مسیحی راستین از تجربه و مشاهدات شخصی خود درمی‌یابد که سخن خداوند واقعا قلب‌های مردم را در هر حال و از هر طبقه که باشد زنده می‌کند و جان می‌بخشد. کتب مقدس مذاهب دیگر تعلیم می‌دهند که اگر در این دنیا پرهیزکاری پیشه سازیم، از این پس نیز دارای زندگی ابدی خواهیم بود. ولی اگر حیات جاودانی را در این دنیا به دست نیاوریم و چشم امید خویش را به آینده دوزیم، به فنا و نیستی محکوم خواهیم گشت. خدا

را شکر که ما را از زندگی در این جهان و جهان آینده برخوردار می‌سازد، و دل‌های ما را با روح خویش به فردوس مبدل می‌سازد.

**با تجربه درمی‌یابیم.** روزی در کوه‌های هیمالایا، در میان برف و بوران، جایی که همه چیز یخ بسته بود، سفر می‌کردم. سرانجام به جایی رسیدم که دارای آب گرم بود، این را با یکی از دوستانم در میان نهادم. او نخست گفته مرا باور نکرد، ولی چون دست خویش را در آب فرو برد، گفت که در سینه این کوه آتشی باید نهفته باشد. او به یاری شعور و تجربه واقعیت را دریافت و بدان اذعان کرد. ما نیز واقعیات را جز به مدد تجارب روحی خویش نمی‌توانیم دریابیم.

**دعا ما را به خدا می‌پیوندد.** در بیابانی درخت سبزی رویده بود که میوه‌هایی از شاخه‌های آن آویزان بود. ریشه‌های این درخت در دشت خشک و سوزان در اعماق زمین به منبع آب رسیده بود. دعا چون ریشه‌ای است که ما را به سرچشمه حیات خداوند می‌پیوندد و امکان می‌دهد که در این دشت خشک و سوزان زندگی روح خویش را سیراب سازیم و میوه آوریم. **کلیساهای مرده.** زمانی در فلسطین در نزدیکی رود اردن ایستاده و به اندیشه فرو رفته بودم: «این آب شیرین و تازه دائماً به درون بحرالْمیت می‌ریزد، ولی این دریاچه هم چنان مرده و آب تلخ است. سبب آن این است که از این دریاچه نه‌ری به خارج روان نیست. برخی از کلیساهای مسیحی نیز به این دریاچه می‌مانند. با آن که آب حیات از خداوند به سوی آنها جاری است، این کلیساهای مرده‌اند. سبب آن چیست؟ این‌ها آن چه را می‌پرنند به دیگران نمی‌رسانند.

**بیش از یک دل ندارید؛ آن را به خدا بسپارید.** شما یک دل بیشتر ندارید. هرگاه دارای دو دل می‌بودید، یکی را می‌توانستید به خدا دهید. ولی از آن جا که بیش از یک ندارید، این دل را به خدا بسپارید، و مطمئن باشید که خداوند صد چندان به شما ارزانی خواهد داشت. **تنها خواست تو را به جای می‌آورم.** ای خدای من، ای دار و ندار من، ای هستی من، ای روح من، رحمت خویش را از من دریغ مدار، روح خویش را به من ارزانی دار، تا آرزویی جز این در من نماند که خواست تو را به جای آرم. من از تو هیچ موهبتی غیر از خودت که بخشاینده زندگی و همه برکات آن هستی نمی‌طلبم. من از تو نه جویای دنیا و گنج‌های آن هستم و نه حتی تقاضای دخول به فردوس را می‌کنم. جز تقرب به تو آرزویی ندارم، چه که هر جا که تو هستی آن جا فردوس است. تنها تویی که می‌توانی این دل مرا که آفریده تو است سیراب سازی. ای خالق من! تو قلب مرا فقط برای خودت نه دیگری، آفریده‌ای. لذا، قلب من نمی‌تواند راحت و آسایش را در جایی جز تو که آن را به وجود آورده و این آرزوی آرامش را در آن جای داده‌ای باز یابد. پس هر آن چه را مخالف خواست تو است از قلب من بگیر، خود در آن جایگزین شو، و بر آن فرمان بران.